

پژوهشی در شخصیت و آرمان شمس تبریزی

با نگرشی به آثار استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی و جعفر مصدق صادقی

• زندگی شمس

کودکی شمس

شمس کودکی پیشرو و استثنایی بوده است. از همسالان خود کناره می‌گرفته است. تفریحات آنها دلش را خوش نمی‌داشته است. بازی نمی‌کرده. آن هم نه از روی ترس و جبر. بلکه از روی طبع و طیب خاطر. پیوسته به وعظ و درس روی می‌آورده است. خواندن کتاب را به شدت دوست می‌داشته است. از همان کودکی درباره‌ی شرح حال مشایخ بزرگ صوفیه مطالعه می‌کرده است.

گوشه‌گیری و زندگانی پرریاضت شمس، در کودکی موجب شگفتی خانواده او می‌شود. تا جایی که پدر با حیرت در کار او به وی می‌گوید:

– آخر تو چه روش داری؟

– تربیت که ریاضت نیست. و تو نیز دیوانه نیستی؟

شمس از همان کودکی درمی‌یابد که هیچکس او را درک نمی‌کند. همه از سبب دلتنگی‌اش بی‌خبرند. می‌پندارند که دلتنگی او نیز، از نوع افسردگی‌های دیگر کودکان است:

«مرا گرفتند به خردکی: – چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم (نقره) ؟

– گفتمی: ای کاشکی این جامه نیز که دارم، بستندی!»

در میان بی‌تفاهمی‌ها، تنها یکی از «عقلای مجانین»، یکی از دیوانگان فروزانه که از چیزهای ندیده آگهی می‌داده است. مردی که یکبار برای آزمایش در خانه‌ای در بسته گذاشتندش و بعد بیرونش یافتند. او به شمس احترام می‌گذارد. و وقتی می‌بیند پدر شمس بی‌اعتنا به فرزند خود، پشت به او، با دیگران گفتگو می‌دارد، مشتهای خود را گره کرده و تهدید گرانه با خشم به پدر شمس می‌نگرد. و به او می‌گوید:

«اگر به خاطر فرزندت نبود، برای این گستاخی تو را تنبیه می‌کردم.»

و آنگاه رو به شمس کرده و به شیوه وداع درویشان، تعظیم کرده و می‌گوید: «روزگارت خوش باد!»

این تجربیات و خاطرات، در ذهن شمس نقش می‌بندد و از همان کودکی وی را خود برتربین و خودآگاه می‌سازد. تا جایی که در برابر شگفتی پدر از دگرگونی‌های خویش، به او می‌گوید:

تو مانند مرغ خانگی هستی که زیر وی، در میان چندین تخم مرغ، یکی دو تخم مرغابی نیز نهاده باشند. جوجگان چون به درآیند، همه به سوی آب می‌روند. لیکن مرغابی، بر روی آب می‌رود. و مرغ ماکیان و جوجگان دیگر همه بر کنار آب فرو در می‌مانند.

اکنون ای پدر! من آن جوجه مرغابی‌ام که مرکبش دریای معرفت است.

ظن و حال من این است:

اگر تو از منی؟ یا من از تو؟ درآ در این آب دریا!

و اگر نه برو بر مرغان خانگی...

پدر شمس تنها با حیرت و تاثر، در پاسخ فرزند می‌گوید:

«با دوست چنین کنی، به دشمن چه کنی؟»

بلوغ شمس

دوران نوجوانی و برزخ کودکی و بلوغ شمس نیز دوره‌ای بحرانی بوده است.

شمس در نوجوانی، یک دوره سی چهل روزه‌ی بی‌اشتهایی شدید را می‌گذراند. از خواب و خوراک می‌افتد. هرگاه به وی پیشنهاد غذا خوردن می‌شود، او از تمکین سر باز می‌زند. جهان تعبدش واژگون می‌شود.

تب حقیقت و تشنگی کشف رازها سراپای وجود او را فرا می‌گیرد. تردید دلش را می‌شکافد و از خواب و خوراک بازش می‌دارد. شمس از این تب فلسفی و بحران فکری دوره‌ی نوجوانی خود به عنوان «این عشق»، عشقی که از خواب و خوراک باز می‌دارد و نوجوان را به اعتصاب غذایی برمی‌گمارد، و او را به عناد با خود و لجبازی با دیگران برمی‌انگیزد یاد می‌کند. لیکن می‌بیند که با این وصف در محفل اهل دل هنوز وی را به جد نمی‌گیرند و با وجود درگیری در لهیب چنین عشق سوزانی، آواز درمی‌دهند که:

«هنوز خام است! به گوشه‌ای رها کن تا بر خود بسوزد. (پخته گردد).»

شمس را از نوجوانی به زنبیل‌بافی عارف –ابوبکر سله‌باف تبریزی– در زادگاهش تبریز می‌سپارند. شمس از او چیزهای فراوانی یاد می‌گیرد. لیکن به مقامی می‌رسد که درمی‌یابد ابوبکر سله‌باف نیز دیگر از تربیت او عاجز است.

او باید پرورشگری بزرگتر را برای خود بیابد و از این رو به سیر و سفر می‌پردازد. و در پی گمشده‌ی خود همچنان شهر به شهر می‌گردد.

شمس‌الحق والدین، محمد ابن علی ابن ملکداد تبریزی را در شهر تبریز پیران طریقت «کامل تبریزی» خواندندی. و جماعت مسافران اهل دل، او را «پرنده» گفتندی جهت بی‌قراریی که داشت...

شمس پیش از آشنایی با مولانا

از آنچه در دسترس است چنین برمی‌آید که شمس را از نوجوانی به زنبیل‌بافی عارف به نام ابوبکر سله‌باف تبریزی در زادگاهش تبریز می‌سپارند. شمس از او چیزهای فراوانی یاد می‌گیرد. لیکن به مقامی می‌رسد که درمی‌یابد ابوبکر سله‌باف نیز دیگر از تربیت او عاجز است.

شمس برای جستجوی خویش، رنج سفرهای طولانی را بر خود هموار می‌دارد. در این سفرها به سیر آفاق و انفس نایل می‌گردد. تا جایی که صاحب‌دلان او را شمس پرنده و بداندیشان او را شمس آفاقی یعنی ولگرد و غربتی لقب داده‌اند.

شمس در سفرهای خود به ماجراهای تلخ و شیرین بسیار، برخورد می‌کند. گرسنگی می‌کشد. بخاطر امرار معاش می‌کوشد تا کارگری کند اما به سبب ضعف بنیه و لاغری چشمگیرش او را به کارگری هم نمی‌برند.

شمس با آزمایش‌ها و خطاهایی شگفت روبرو می‌شود. به خاطر راست‌گویی از شهر بیرونش می‌کنند. به خاطر ضعف اندام بر وی خرده می‌گیرند. طویل و درازش می‌خوانند و بر وی نهیب می‌زنند که: «ای طویل! بور تا دشنامت ندهیم!»

اگر درهمی داشت در کاروانسراها می‌خوابید وگرنه به گوشه مسجدی پناه می‌برد تا شاید در خانه خدا که پناه بی‌پناهان است، لحظه‌ای بیاساید. اما در می‌یابد که مسجد خانه‌ی شخصی خدا نیست. بلکه اجاره‌ای است و صاحب و خادمی ضعیف‌کش دارد که با اهانت تمام بیرونش می‌کنند.

در فراسوی چهره خویش، قلب رنجدیده‌ای دارد و بارها آرزوی مرگ می‌کند. تا جایی که وقتی می‌بیند جنازه نوجوانی را از کنارش می‌برند، حسرت زده اظهار می‌کند که:

این نامراد پرحسرت را کجا برند؟ ما را ببرند که سالها در این حسرت خون جگر خوردیم.

شمس علی‌رغم بیزاری از تجمل و دنیا پرستی، گاه به خاطر پرهیز از اهانت خلق، و یا احیانا به خاطر مقاصد خاص دیگری، ناگزیر می‌شود که به توانمندی تظاهر کند. در عین گرسنگی و تهی‌مایگی به جامه بازرگانان در می‌آمد و بر در حجره خود در کاروانسرا قفل سنگین می‌زد.

به هر شهر که رفتی در کاروانسراها نزول کردی و کلید محکم بر در نهادی و در اندرون به غیر حصیر نبودی. گاه‌گاه شلواربند (بند شلوار) دوختی و از آن امرار معاش می‌کردی.

ین وضع تا زمانی ادامه یافت که کم کم به خدمت عارفان بزرگ درمیآمد و از نام آنها او نیز از اهانت عوام خلاص یافت. اما به طوری که مشهور است تا واپسین دم عمر هم از زهر دشمنان آرام نداشت.

زندگی مولانا پیش از ظهور شمس

دوره شمس کوتاه‌ترین ولی پرشورترین دوره‌ی زندگی مولانا بود و تاثیر شگفت‌آوری که این درویش غریبه و این شیخ لاابالی بر مولانا گذاشت چنان عظیم و زیر و رو کننده بود که مریدان مولانا و پیروان پدرش –سلطان‌العلما– را به شدت عصبانی کرد. وقتی شمس به قونیه آمد، چهار سالی از مرگ اولین مربی مولانا، سید برهان‌الدین محقق ترمذی می‌گذشت. گفته‌اند که این سید حتی پیش از هجرت سلطان‌العلما به غرب، زمانی که سلطان‌العلما هنوز در بلخ زندگی می‌کردند مربی مولانا بود. هنگام هجرت سلطان‌العلما، سید در زادگاهش ترمذ بود. سالها بعد سید مرگ سلطان‌العلما را به خواب دید و خود سلطان‌العلما به خواب او آمد و او را به قونیه فراخواند. به او «سید سردان» می‌گفتند و هیچکس درباره‌ی اسراری که او فاش می‌کرد شکی به خود راه نمی‌داد. سید پس از اجرای مراسم عزاداری به جانب قونیه حرکت کرد و یک سال پس از مرگ سلطان‌العلما به قونیه رسید. مولانا حدود نه سال با این سید حشر و نشر داشت و به توصیه همین سید بود که برای تکمیل دوره‌ی طلبگی به شام سفر کرد و چند سالی در حلب و دمشق به تحصیل علوم پرداخت و با بزرگان و علمای معاصرش از نزدیک آشنایی پیدا کرد. سید تا پایان عمر سرسپرده سلطان‌العلما بود و مولانا را واداشت کتاب معارف سلطان‌العلما را هزار بار بخواند.اما این سید سردان مرد دانایی بود و می‌دانست که معارف سلطان‌العلما برای مولانا کافی

نیست و این بود که توصیه کرد به شام برود. و پس از بازگشت او از شام، وقتی که او را در علم «قال» تکمیل دید به او گفت که حالا دیگر نوبت علم «حال» آمد.

وقت آن بود که مولانا از پیله‌ای که به دور خود تنیده بود درمی‌آمد و به سوی عوالم دیگری پر می‌کشید و برای این کار لازم بود کسی از بیرون سوزنی یا میخی توی این پیله فرو کند. سید مرد این کار نبود. خود او توی پیله بود. اما می‌دانست که این کار لازم بود و خبر داشت که دیر یا زود سوزنگر دلاوری از راه می‌رسید و این کار به دست او انجام می‌گرفت. از همین جاست که می‌گویند سید ظهور شمس را پیش بینی کرده بود.

پیشینه آشنایی شمس با مولانا

سید سردان ظهور شمس را پیش‌بینی کرده بود. از گفتار خود شمس در مقالات پیداست که شمس او را می‌شناخته و همدیگر را دیده بودند. شاید خود سید هم با مولانا به شام سفر کرده و در حلب یا دمشق همدیگر را دیده‌اند و شاید در قیصریه.

سید چند سالی در قیصریه مقیم بود و در همین شهر بود که مرد. سید مرد محافظه‌کاری بود، اما شاید بدش نمی‌آمد این امانت گرانبهایی را که سلطان‌العلما به دستش سپرده بود را به شمس بسپارد. از واکنش علمای شهر پیروان سلطان‌العلما واهمه داشت یا دلش نمی‌خواست تا وقتی که زنده است شمس را در قونیه و در محضر مولانا ببیند. می‌گفت: «او شیر و من شیر. با هم سازگاری نتوانیم کردن.» اما تا چهار سال پس از مرگ او هم از شمس خبری نبود. شاید این خود شمس بود که شتابی به خرج نمیداد. چون به قول خودش «وقت نیامده بود هنوز.»

تا چهارسال پس از مرگ سید سردان همچنان «وقت نیامده بود هنوز» و تازه پس از آن شمس که گویا شصت ساله بود به قونیه رسید.

کمی به عقب برگردیم.

مولانا در دمشق به دیدار شیخ محی‌الدین عربی هم رفته بود و از گفتار شمس در مقالات به خوبی پیداست که شمس با محی‌الدین دوستی و همصحبتی قدیم داشته و می‌توان حدس زد که ملاقات شمس با مولانا نه به طور تصادفی در میدان دمشق، بلکه در محضر محی‌الدین یا به واسطه او صورت گرفته باشد.

اما شمس می‌گوید از پانزده یا شانزده سال پیش همدیگر را می‌شناخته‌اند و «سلام و علیک» داشته‌اند. شانزده سال پیش از ورود شمس به قونیه، مولانا کجا بود؟ با پدرش سلطان‌العلما در راه بودند، در آستانه ورود به قونیه، و شاید هم هنوز در شهر ارزنجان یا در لارنده. به روایت افلاکی مولانا قبل از ورود به قونیه هفت سال در لارنده بود و در همین شهر بود که مولانا در هیجده سالگی ازدواج کرد.

به روایت سپه‌سالار سلطان‌العلما از حدود یک سال قبل از ورود به قونیه در ارزنجان بود و از آنجا به قونیه رفت. شمس در مقالات می‌گوید که مدتی در ارزنجان بود و از آنجا به قونیه رفت. ارزنجان در آن زمان شهر آباد و مهمی بود و یک سال بعد از آن سلطان‌العلما به دعوت کیقباد سلجوقی به قونیه رفت. شاید اولین ملاقات شمس با مولانا در همین شهر ارزنجان صورت گرفته باشد. و یا در لارنده. و یا در کاروانسرایی بر سر راه.

اما ما نمی‌خواهیم مثل افلاکی و سپهسالار داستانمان را به مبالغه بیامیزیم. خود شمس اصلا اهل مبالغه نیست. داستان خود را به سادگی و بدون رنگ و لعاب اضافی بیان می‌کند. سپهسالار و افلاکی داستانهای زیادی از کرامات شمس نقل می‌کنند. اما خود شمس اهل کرامت نیست. او اهل معامله است. پس روایاتی مانند خواب دیدن شمس و ندای غیبی و امثال این را از بحث کنار می‌گذاریم. شمس پس از سفرهای گوناگون و گذشتن از شهرهای مختلف سرانجام مدتی را در دمشق ماندگار شد. و همینجا بود که دوباره مولانا را دید. نه در میدان شهر. بلکه در محضر شیخ محی‌الدین عربی.

شاید هم در جای دیگری با هم آشنا شده باشند. اما نه تصادفی و به واسطه نداها و الهامهای غیبی!

دیدار شمس با مولانا

درباره نخستین دیدار شمس و مولانا در قونیه داستانهای مختلفی روایت شده‌اند که در بسیاری از آنها به قدری مبالغه به کار رفته است که باور کردن آن مشکل می‌شود.

روایت جامی در نفحات‌الانس

شمس به مدرسه مولانا وارد می‌شود و می‌بیند که مولانا توی حیاط، کنار حوض نشسته است و پهلوی دستش یک دسته کتاب روی هم تلنبار شده است. شمس از مولانا می‌پرسد: «اینها چیست؟» مولانا می‌گوید: «تو به اینها چه کار داری؟ اینها قیل و قال است.»

شمس کتابها را هل می‌دهد توی آب. مولانا فریاد می‌زند «این چه کاری بود که کردی؟» شمس که می‌بیند مولانا خیلی ناراحت شده است، کتابها را یکی یکی از توی آب بیرون می‌کشد. هیچکدام عیبی نکرده و حتی تر نشده بودند. مولانا تعجب می‌کند. می‌گوید: «چطور؟»

شمس جواب می‌دهد: «تو به این کارها چه کار داری؟ به این می‌گویند ذوق و حال.»

بعد مولانا دست او را می‌گیرد و می‌برد به حجره خودش و سه ماه در آنجا می‌مانند و در به روی خود می‌بندند و باقی قضایا.

روایت احمد افلاکی در مناقب‌العارفین

مولانا روزی داشت از روبروی کاروانسرای شکرریزان می‌گذشت. شمس نشسته بود روی سکو دم در. همین که مولانا را دید از جا برخواست و افسار اسب مولانا را محکم به دست گرفت و از او پرسید: «ابایزید بزرگ‌تر است یا مصطفی؟»

مولانا جواب می‌دهد «ابایزید سگ کی باشد که تو با حضرت رسول مقایسه‌اش می‌کنی؟»

شمس می‌گوید پس چرا ابایزید به خودش جرات می‌دهد حرفهای گنده گنده‌ای بزند از قبیل «سبحانی! ما اعظم شانی» و «انا سلطان السلاطین». ادعاهایی که حضرت مصطفی با همه عظمتش هیچگاه به زبان نمی‌آورد؟

جواب مولانا را افلاکی به تفصیل بیان کرده و می‌گوید شمس بلافاصله پس از شنیدن جواب نعره‌ای زد و نقش زمین شد. مولانا دستور داد او را سر دست بگیرند و به مدرسه برند و خودش هم به دنبال او رفت و از همین لحظه سه ماه بیرون نیامدند و مولانا مسند تدریس و تعلیم را رها کرد و مریدان را به حال خود گذاشت و باقی قضایا.

روایت سپهسالار

سپهسالار هم اولین سوال شمس را ماجرای ابایزید می‌داند. اما ماجرا را با آب و تاب بیشتری بیان می‌کند و می‌گوید:

خداوندگار –مولانا– توی خانه نشسته بود که ناگهان به او الهام شد که آن شمسی که چندین سال منتظرش بودی طلوع کرده است. از خانه بیرون آمد و یکراست به کاروانسرای شکرریزان رفت.

شمس دم در کاروانسرا نشسته بود و همین که مولانا را از دور دید به او الهام شد که شیخی را که به او وعده داده‌اند همین است که دارد می‌آید.

مولانا روی سکویی روبروی شمس نشست و هر دو مدتی با هم حرف نمی‌زدند و فقط به هم نگاه می‌کردند تا این که سرانجام شمس گفت: «ابایزیدی که هیچ وقت خربزه نمی‌خورد چون می‌گفت نمی‌داند که حضرت مصطفی خربزه را چگونه قاچ می‌کرده چطور به خودش اجازه می‌دهد که بگوید سبحانی. ما اعظم شانی! ؟»

و بلافاصله پس از جواب مولانا همدیگر را در آغوش می‌گیرند و چون شیر و شکر به هم می‌آمیزند و سپس می‌روند به حجره صلاح‌الدین زرکوب و شش ماه آنجا می‌مانند و نه چیزی می‌خورند و نه چیزی می‌آشامند و پس از آن مولانا رغبت زیادی به سماع از خود نشان می‌دهد.

و باقی قضایا.

جمع بندی اغراق‌ها و کشف واقعیت

چند روایت دیگر هم هست که مثلا در یکی از آنها کتابها به جای آنکه در آب بریزند در آتش انداخته می‌شوند و الخ.

در همه این روایات مبالغه‌آمیز سوال و جواب اولیه بلافاصله به از هوش رفتن و نعره زدن می‌انجامد و این آغاز ناگهانی ماجراست.

اما در مقالات شمس از قول خود شمس داستانی به مراتب واقعی‌تر می‌خوانیم و می‌بینیم که دیدار این دو تصادفی نبوده و ماجرا به پانزده شانزده سال پیش بازمی‌گردد.

وقتی شمس به قونیه می‌رسد و محضر او را درک می‌کند، به او می‌گوید: «بسیار خوب. ما وعظ تو را شنیدیم و خیلی هم لذت بردیم. **تو علامه‌ی دهری و همه‌چی را خیلی خوب بلدی و کتاب معارف پدرت را نه یکبار و دو بار، بلکه هزار بار خوانده‌ای و خیلی خوب بلدی. حالا بگو ببینم حرفهای خودت کو؟**»

شمس در مقالات به جای این که کتابها را توی آب یا آتش بیاندازد، خطاب به مولانا با قاطعیت و صراحت و رک و پوست کنده می‌گوید: «سخن بگو! تو کیستی؟ از آن تو چیست؟»

ببینید این شمس مقالات چقدر واقعی تر و دوست داشتنی تر از شمس افلاکی و سپهسالار و دیگران است؟

مولانا پس از آشنایی با شمس

شمس دائم به مریدان مولانا گوشزد می‌کرد که: «شما قدر این گوهر را نمی‌دانید.» مریدان و علمای شهر دلشان می‌خواهد مولانا سلطان‌العلمای دیگری باشد. در همان حد و نه فراتر.

خود مولانا نمی‌خواهد سلطان‌العلمای دیگری باشد. اما با علمای شهر و مریدان هم سر جنگ ندارد. می‌خواهد شمس را با آنها و آنها را با شمس آشتی دهد. دلش نمی‌خواهد شمس زیادی تند برود.

اما شمس زبان تند و تیزی دارد و هیچ ملاحظه‌ای توی کارش نیست. به مریدان پرخاش می‌کند و فحش می‌دهد. مریدان به مولانا شکایت می‌برند. مولانا از شمس گله می‌کند که چرا ملاحظه‌ی آنها را نمی‌کنی و شمس از مولانا گله می‌کند که «چرا جواب آنها را نمی‌دهی؟»

مولانا نمی‌خواهد مریدان را از دست خودش برنجاند و باز هم ملاحظه می‌کند. شمس قهر می‌کند و می‌رود به حلب. مولانا پسرش سلطان ولد را با چهارصد درهم و نامه‌هایی منظوم به حلب می‌فرستد تا شمس را برگرداند. این نامه‌ها اولین شعرهای مولاناست. مولانا زبان باز کرده و این هم اولین آثاری دوره‌ی سخن‌گویی.

این نامه‌ها غزلیاتی است در ستایش شمس و در جهت ترغیب او به بازگشتن به قونیه. اولین داوری را درباره‌ی شعر مولانا از زبان شمس می‌شنویم: «این سخن که مولانا نبشت در نامه، محرک است. مهیج است. اگر سنگ بود، با سنگی بر خود بجنبد.»

برمی‌گردد. داستان معروف است. پیاده آمدن سلطان ولد در رکاب شمس از حلب تا قونیه و بعد، دوباره قونیه. و این بار هم مریدان بنا می‌کنند به سوسه دواندن و بدگویی و این بار شمس تصمیم گرفته است که همه ملاحظه‌ها را بگذارد کنار و به قول خودش «نفاق» نکند. با این همه سعی می‌کند که با آنها نرم‌تر از پیش تا کند. به مولانا گفته است خواهی دید که اینها را رام می‌کنم و حالا می‌خواهد نشان دهد که می‌تواند. اما حساب او درست از آب در نمی‌آید.

این بار فرزندان مولانا هم با بدخواهان یار می‌شوند. پس از بازگشت شمس از حلب، مولانا اتاقی در خانه خودش به او داده و دختری از منسوبین خودش (که بعضی می‌گویند دخترش بوده است) را به نام کیمیا به عقد او درمی‌آورد تا با هم توی آن اتاق زندگی کنند و شاید به این ترتیب خواسته آن پیر گریزپا را بند کند.

پسر جوانتر مولانا، علاءالدین محمد وقت و بی‌وقت به بهانه دیدار با پدرش، از جلوی اتاق آنها رد می‌شود و شاید سرکی هم توی اتاق بکشد و آرامش و خلوت آنها را به هم می‌زند. شمس از این بابت به شدت دلخور است و به او تذکر می‌دهد که این حرکت را دیگر تکرار نکند.

و اما این پسر دیگر، بهاءالدین یا همان سلطان‌ولد همان که از حلب تا قونیه پیاده آمد تا درجه اخلاص و ارادتش را نشان بدهد و به قونیه که رسیدند، تنها کسی بود که علاوه بر صلاح‌الدین زرکوب اجازه داشت که در خلوت مولانا با شمس حضور یابد. همان که سالها بعد در مثنوی ولدنامه‌اش ماجرای پدرش با شمس را به نظم کشید. به قول جامی شمس گفته است که «من سر را در راه مولانا فدا کردن و سر (به معنی راز) را به سلطان ولد بخشیدم.»

شمس داستان خودش با مولانا را به این صورت خلاصه می‌کند: «گوهری بود در صدفی. گرد عالم می‌گشت. صدف‌ها می‌دید بی‌گوهر. حکایت صدف و گوهر می‌کردند او نیز با ایشان حکایت صدف می‌کرد. تا روزی که جوهری یگانه‌ای یافت و گفت آنچه گفت.»

شمس به مولانا می‌گوید: «سخن بگو تا من هم سخن بگویم!» سخن گفتن مولانا شمس را در سخن گفتن خود گرمتر می‌کند. اما این سخن گفتن شمس بود که برای اولین بار مولانا را شیفته و مجذوب خود کرد. دلبستگی مولانا به کلام

شمس و تاثیر شگفتی که بر مولانا گذاشت، سالهای سال پس از غیبت شمس در مثنوی تجلی یافت. درجه این نفوذ کلام به حدی بود که گاهی عینا همان تعبیرها و عبارات مقالات را در مثنوی به لباس شعر می‌بینیم.

مولانا در سوگ شمس

از آنجا که پایان زندگی شمس در ابهام است، بهتر است که از آن، هماواز با پاره‌ای از تذکره نویسانش، همان به عنوان غیبت شمس یاد کنیم. بنابراین قرار، شمس دارای دو غیبت بوده است: غیبت صغری و غیبت کبری.

غیبت صغرای شمس، دوره کوتاهی است که وی بی‌خبر از قونیه می‌رود و ماه‌ها بعد از دمشق بازش می‌یابند. و غیبت کبری یا غیبت بزرگ شمس پس از سال ششصد و نود و پنج هجری قمری روی می‌دهد که دیگر از وی هیچگونه خبری در دست نیست.

جلال‌الدین مولانا هر دو بار در غیبت شمس سوگوار می‌گردد. و وقتی از یافتن او ناامید می‌شود بنیاد سماع نهاد و شعرخوان و اهل طرب گردید و یک دم مجال آرامش و آسایش نداشت. حسودان و خودپرستان از اطراف زبان به طعن گشودند که: «دریغا نازنین مردی و عالمی ... که از ناگاه دیوانه شد و از مداومت سماع و ریاضت، مختل‌العقل گشت و مجذوب شد...»

احتمال می‌رود که اگر شمس را نیز کشته باشند قتل او بر مولانا جلال‌الدین در آغاز پوشیده مانده است و وی آن را غیبت دیگری از شمس می‌پنداشته است. افلاکی حال مولانا را این گونه بیان می‌کند:

بعد از آن که چهل روز تمام بگذشت، حضرت خداوندگار از غایت سوز درون، و جهت تسکین حسودان، و شماتت دشمنان بی‌اعتقاد، چلپی حسام‌الدین را بر حای خود گماشت و سوم بار به طلب مولانا شمس‌الدین سفر شام در پیش گرفت. و سالی بیشتر یا کمتر در دمشق متمکن شد.

چون جمیع اهالی قونیه در فراق حضرت مولانا بیچاره شدند، به اتفاق محضری در دعوت مولانا نبشته به صد هزار زاری و زنهار به مزار والد عزیزش دعوت کردند.

مولوی مایوس از جستجوهای بیهوده خویش، به خاطر پیدا کرد مجدد شمس، سرانجام نغمه سوگ و تسلی سر می‌دهد و به خود نهیب می‌زند که:

دست بگشا! دامن خود را بگیر!

مرهم این ریش، جز این ریش نیست!

مولانا هیچگاه شمس را فراموش نمی‌کند. وی همواره تا واپسین دم، خاطره‌ی شمس را با همه انصراف‌های ظاهری به عمق ستایش و عشق و اندوه بی‌پایان و حسرت بی‌کران زنده می‌دارد. و تصویر باشکوه این پیروزی و شکست، و این کامیابی و ناکامی سترگ را، برای همیشه و در دیوان کبیر خود، در غزلیات شمس خویش، غوغاگرانه در جریده‌ی عالم، به ثبت استوار می‌دارد.

در آخرین شعر مولانا که در بستر مرگ بر لبش جاری گشت بیان می‌کند که شمس را به خواب دیده و شمس خبر وفات او را داده است:

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر در، عشق است چون زمرد

از برق آن زمرد، این دفع اژدها کن

منابع مطالعه در مورد شمس

مهمترین نوشته‌های فارسی درباره شمس چهار اثر می‌باشد:

۱ – «ولدنامه» یا «مثنوی ولد» نوشته سلطان ولد فرزند مولانا که خود شمس را دیده و زندگانی او و پدرش را به نظم کشیده است.

۲ – فصل چهارم «مناقب‌العارفین» اثر احمد افلاکی نیز به شمس تعلق دارد. افلاکی از معاصران مولانا و سلطان‌ولد به شمار می‌رود و اطلاعات دست اولی برای نگارش احوال شمس در اختیار داشته است. اما آنچه او گردآوری کرده تا حد زیادی آمیخته به اغراق است.

۳ – فریدون ابن احمد سپهسالار رساله‌ای در احوال مولانا جلال‌الدین نگاشته است. او از عارفانی است که محضر مولانا را درک کرده اما آن را به اغراق آمیخته است.

٤ – «مقالات شمس»:

کتاب مقالات شمس

گفتار شمس را در قونیه خود مولانا و پسر ارشدش سلطان‌ولد و حسام‌الدین چلبی و شاید یکی دو نفر دیگر می‌نوشتند. مجموعه‌ای از این یادداشت‌های پراکنده پیش از غیبت شمس فراهم آمد. اما هیچگاه تنظیم و ترتیب و فصل‌بندی نشد. از روی این مجموعه نسخه‌های متعددی کتابت شد و پس از غیبت شمس به اسم «مقالات» یا «اسرار شمس» یا «خرقه شمس تبریزی» دست به دست می‌گشت.

پیداست که کارشناس متبحری نظیر مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر که عمری را بر سر تصحیح دیوان کبیر و تشریح مثنوی مولانا و تصحیح معارف سلطان‌العلما و معارف برهان‌الدین محقق ترمذی و فیه‌مافیه و تحقیق درباره زندگی مولانا صرف کرد، به خوبی از اهمیت این کتاب خبر داشت. اما به دلیل همین آشفتگی نسخه‌ها و به هم‌ریختگی متن به تصحیح آن نپرداخت.

اگر همت و حوصله آقای محمد علی موحد نبود، معلوم نبود این متن گرانقدر تا کی همچنان در قالب نسخه‌های خطی محبوس باشد و تا کی همچنان منحصرا در دسترس عده معدودی از فضلا و علمای محقق باشد.

اما خواندن این متن از صفحه اول تا آخر کاری نیست که به سادگی امکان پذیر باشد. و تازه آنچه پس از مطالعه نصیب چنین خواننده پی‌گیری می‌شود و در ذهن او رسوب می‌کند، آمیزه درهم برهمی است از قطعاتی بریده بریده و منفصل که در لا به لای مطالب دیگر گم می‌شوند. تصوری مغشوش و مبعم از اثری دست نیافتنی.

گفتار شمس در سراسر کتاب مقالات از زبان گوینده و به صورت اول شخص مفرد نقل شده. کاتب –هر که بوده– گفته‌های شمس را از قول خود او می‌نوشته و حضور کاتب در یادداشت‌ها محسوس نیست. در مقالات شمس همه‌جا این خود شمس است که دارد سخن می‌گوید. بدون هیچ واسطه‌ای. و حضور او را به راحتی در همه‌جا، حتی در قصه‌هایی که از دیگران نقل می‌کند احساس می‌کنیم.

و اکنون این کتاب در برابر ماست. تنها اثر مکتوب به جا مانده از مردی که عادت به نبشتن نداشت. اما خوب می‌دانست که این کاتبان که با شور و اشتیاق فراوان گفته‌های او را ثبت می‌کنند چه می‌نویسند. این شور و اشتیاق و مصاحبتش با آن ولی که وعده‌ی دیدارش را به او داده بودند، او را بر سر شوق آورده بود. آنچنان که می‌گفت:

«خوب گویم و خوش گویم. از اندرون، روشن و منورم. آبی بودم. بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد. اکنون می‌رود خوش و و خرم.»

خط سوم

«خط سوم» کتابی بی‌نظیر است از دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی که با تحقیق و تفحص در هر چهار اثر فوق سعی کرده اندیشه و زندگانی شمس را به تحریر درآورد.

تمام سخنان شمس که در متن کتاب به آنها استناد شده است در انتهای کتاب به صورت موضوعی طبقه‌بندی و شماره گذاری شده‌اند و در متن کتاب خواننده هرجا لازم بوده به شماره مربوطه ارجاع داده شده است.

دکتر صاحب‌الزمانی زندگانی شمس در ابعاد گوناگون فردی، اجتماعی، سیاسی، دینی، خانوادگی و غیره را به خوبی بررسی کرده‌اند و تصویر روشنی از حیات این مرد بزرگ پیش روی خواننده قرار می‌دهد.

این کتاب نفیس تاکنون هیجده بار تجدید چاپ شده و همچنان در زمره آثار نایاب به شمار می‌رود.

- **شخصیت شمس**

سخن شمس: آیینه شخصیت او

سخن شمس آینه‌ی شخصیت پیچیده دوزیستی، درون‌گرا و خودگرای اوست.

در عین روشنی، مبهم است. در عین دلپذیری شلاق‌گونه است. فشرده و کوتاه است. نغز است. از آموزش و آرمان گرانبار است. از این روی از فراز آن به تندی نمی‌توان گذشت. بلکه باید با آنها زیست و در آنها اندیشید.

سخن شمس چنانکه خود معترف است، دو چهره‌ای است. درونه و برونه دارد. نقابی ظاهرا مستقل بر سیمای باطنی گریزنده و لغزان است. دوزیستی است و نیازمند دوباره کاوی می‌باشد.

آن وقت که با عام (توده مردم) سخن گویم، آن را گوش دار که آن، همه اسرار باشد.

هرکه سخن عام مرا رها کند که «این سخن ظاهر است، سهل است!» ،

از من و سخن من بر (میوه) نخورد. هیچ نصیبش نباشد.

بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته می‌شود.

سخن شمس ویراسته نیست. به احتمال قوی خودش آنها را ننوشته و اگر هم پاره‌ای از آنها را نوشته باشد هیچگاه پاکنویس نکرده است.

سخن شمس غالبا بی‌مقدمه آغاز می‌شود. بدون پرسه و معطلی، بدون طی بیراهه و پریدن به این شاخ و آن شاخ، به طور مستقیم به سوی هدف می‌تازد. خود بدین کیفیت سخن خویش آگاه است و از آن با غرور یاد می‌کند:

اگر ربع مسکون جمله یکسو باشند، و من به سویی دیگر، هر مشکلشان که باشد همه را جواب دهم و هیچ نگریزم از گفتن و سخن نگردانم و از شاخ به شاخ نجهم!

شمس گزیده‌گوی است. موقع شناس و مخاطب‌گزین است و به هر هنگام سخن نمی‌گوید.

سخن با خود توانم گفت یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفت.

شمس به گاه سخن نیز سخنش بیشتر جنبه گفت تنها دارد. نه گفتگو. شمس هیچگاه حوصله مناظره ندارد.

اگر سخن من، چنان استماع خواهد کردن که به طریق مناظره و بحث، و از کلام مشایخ یا حدیث یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود!

شمس تنگ حوصله است. بازاریاب نیست. از پی مشتری نمی‌گردد و عوام فریبی نمی‌کند. از اینرو با کاربرد هرگونه دستورالعمل روانشناسی توده، به خاطر بازاریابی و جلب عوام، مخالف است. حتی زمانی که شمس را از این خوی خودگرایی برحذر می‌دارند و از او می‌خواهند به صلاح مردم سخن گوید خشمگین می‌شود و گوینده را فاقد صلاحیت لازم برای نصیحت کردن خود می‌داند. هر چند که بعدها خودش به همین گفته اعتقاد پیدا کرد.

آنجا شیخی بود. مرا نصیحت آغاز کرد که:

با خلق به قدر حوصله‌ی ایشان سخن گوی! و به قدر صفا و اتحاد ایشان ناز کن!

گفتم: راست می‌گویی. و لیکن نمی‌توانم گفتن جواب تو چون نصحیت کردی و تو را حوصله‌ی این جواب نمی‌بینم.

مخاطب شمس ابرمرد است. روی سخن شمس متوجه رهبران است. نه پیروان.

من شیخ را می‌گیرم و مواخذه می‌کنم. نه مرید را! آنگه نه هر شیخ را. شیخ کامل را!

شمس معترف است که خود ناچار بارها به نفاق، به خود پنهان‌گری به دوگویی و دیگری جلوه نمودن زیسته است:

راست نتوانم گفتن که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون کردند.

اگر تمام راست کنمی، به یک بار همه شهر مرا بیرون کردندی.

تو را یک سخن بگویم: این مردمان به نفاق خوش‌دل می‌شوند و به راستی غمگین می‌شوند.

او را گفتم: مرد بزرگی و در عصر یگانه‌ای. خوش‌دل شد و دست من گرفت و گفت: مشتاق تو بودم.

و پارسال با او راستی گفتم. خصم من شد و دشمن من شد. عجب نیست این؟

با مردمان به نفاق باید زیست تا در میان ایشان خوش باشی.

راستی آغاز کردی؟ به کوه و بیابان می‌باید رفت.

شمس یادآور می‌شود که شیوه‌ی احتیاط و مصلحت‌گرایی و پاس درک شنونده، نکته‌ای نیست که او تنها به تجربه یافته باشد. بلکه آن را دیگران نیز از مردان راه، به وی توصیه کرده‌اند. هرچند که او آنرا در آغاز، با بی‌اعتنایی تلقی کرده است. (عین سخن در همین صفحه است)

طنز شمس

سری عظیم باشد که از غیرت، در میان مضاحکی گفته شود!

طنز شمس رنگ ویژه سخن اوست که در گوشه گوشه نوشته‌هایش هویداست. شمس طنز را به عنوان یک شیوه سخن و یک اسلحه در پیکار آرمانی خویش به کار می‌گیرد. او در این نبرد شیوه خود را نه تنها پنهان نمی‌کند بلکه آن را آشکارا اعلام می‌دارد.

تو سوال چون می‌کنی؟ مثال تو و من همچون آن نای زن است که نای می‌زد. در این میانه بادی از او جدا شد. نای بر اسفل خود نهاده و گفت: اگر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن.

در مقایسه طنز شمس با طنز عبید زاکانی، طنز شمس با همه تند و تیزی‌هایش مجلسی باقی می‌ماند در حالی که چیزی حدود شصت درصد طنز عبید تا قعر هزل و ممنوع برای زیر هیجده سال پیش می‌رود. تفاوت دیگر آن است که عبید بیشتر شخصیت‌ها و سمتهای آنان را مخاطب قرار داده و فساد آنها را برملا می‌سازد. در حالی‌که شمس به بیهودگی اعتقادها و زیان‌مندی تعصب‌ها حمله می‌برد. به عبارت دیگر طنز عبید متوجه شخصیتها است و طنز شمس متوجه آرمان‌ها.

عبید در طنز خود روحیه برونگرایانه‌ی خود را آشکار می‌سازد و شمس برعکس روحیه‌ی درون‌گرایانه‌اش را. عبید به سطح حمله می‌کند و شاخه‌ها را می‌شکند در حالی که شمس به ریشه می‌زند.

شمس تصفیه آرمانها، پالایش اعماق، زدایش جهان‌بینی‌های تعطیل‌گر و تعصبات آلوده را خواهان است.

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند. در راه حلوایی یافتند. گفتند:
– بی‌گاه است. فردا بخوریم. و این اندک است. آن کس خورد که خواب نیکوتر دیده باشد.
غرض آن بود که مسلمان را حلوا ندهند. مسلمان نیمه‌شب برخاست و جمله حلوا را بخورد.
بامداد عیسوی گفت: دیشب عیسی فرود آمد و مرا بر کشید به آسمان!
جهود گفت: موسی مرا در تمام بهشت برد!
مسلمان گفت: محمد آمد و مرا گفت ای بیچاره! یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی به بهشت برد. تو محروم بیچاره برخیز و این حلوا را بخور!
آنگه من برخاستم و حلوا را خوردم.
گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی! آن ما همه خیال بود و باطل!

خود پنهانگری و دیگر آزمایی

شخصیت شمس مرموز است. او انسانی درون‌زی است. بیشتر از آنچه که بیرون از خود زیسته باشد درون خود زندگی کرده است. وی نه تنها از نظر روانی خویش چنین است، بلکه در خود زیستی را ضمنا به عنوان یک روش دفاعی لازم، به عنوان یک شیوه‌ی نبرد در زندگی، در جهانی بی‌تفاهم و ناایمن برای خویش برگزیده است.

خود پنهان‌گری و مردم‌آزمایی دو شیوه‌ی مکمل یکدیگر دفاعی شمس هستند.

مرا شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی. باز به خلوت خود درآوردی.
روزی گفت: چه باشد اگر با ما باشی؟
گفتم: به شرط آنکه آشکارا بنشینی و باده‌گساری کنی پیش مریدان و من نخورم.
گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: تا تو فاسقی باشی نیکبخت و من فاسقی باشم بدبخت.
گفت: نتوانم. بعد از آن کلمه‌ای گفتم. سه بار دست بر پیشانی نهاد.

آن را که خشوعی باشد، چون با من دوستی کند، باید که آن خشوع و آن تعبد افزون کند در جانب معصیت! اگر تاکنون از حرام پرهیز می‌کردی، می‌باید که بعد از این از حلال پرهیز کنی.

شمس در خود پنهان می‌شود و در فراسوی دژ ناشناسی و گمنامی خویش، کمین می‌کشد. کسی را در نظر می‌گیرد. آنگاه ناگهانی و پرخاشگرانه چون یک شکارچی ماهر، حمله ضربتی را به سوی هدف آغاز می‌کند. اگر هدف آزمایش را با خوشرویی پاسخ گوید، شمس به یکباره از آن او می‌شود. شمس خود شکار صید خویشتن می‌گردد:

آری. مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم از آغاز با او همه قهر کنم.

شمس خود را می‌شناسد. و روش خویشتن را آزموده است. تصریح می‌کند که در عین خودپنهان‌گری، کمین‌گری و پیچیده‌نمایی ظاهری با همه مثل کف دست می‌ماند.

من همچنینم که کف دست! اگر کسی خوی مرا بداند، بیاساید. ظاهرا باطنا.

به پندار شمس خود را باید پنهان ساخت. مردمان را باید سخت آزمود. آنگاه به حریم شخصی خویشتن، اجازه‌ی ورودشان داد. لیکن آیا این آزمایش کاری آسان است؟ شمس خود آن را کاری بس دشوار می‌داند. تا جایی که می‌گوید: «شناخت این قوم مشکل‌تر است از شناخت حق!» و معتقد است که: «همه کس دوست‌شناس نبود و همه‌کس دشمن‌شناس نبود. پس زندگانی دوبار بایستی تا انسان دشمن را شناسد و دوست را شناسد.»

با این وصف خود زیستی و تنهایی شمس شیوه ای اضطراری بوده است. نه انتخابی و دلخواسته. شمس پیوسته برای همزیستی و مصاحبت با مردمان، با تشنگی و نیاز تمام در تلاش و پویان بوده است.

مردم‌آزمایی شمس از معاصران در می‌گذرد و به تجدید داوری درباره‌ی پیشاویان گذشته گسترش می‌یابد. شمس دیگر هیچ چیز را تعبدی و تقلیدی نمی‌پذیرد.

بایزید، حلاج، عین‌القضاه، ابن سینا، خیام، شهاب‌الدین سهروردی و از معاصران محی‌الدین عربی و فخر رازی را هریک دارای نوعی نارسایی، ناپختگی و فقدان بلوغ می‌بیند.

شهاب را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می‌باید که بر علم غالب باشد.

نیکو همدرد بود. نیکو مونس بود. شگرف مردی بود شیخ محمد (محی‌الدین عربی) اما در متابعت نبود.

منصور را هنوز روح تمام و جمال ننموده بود. و اگر نه اناالحق چگونه گوید؟

دید انتقادی و داوری برای شمس، تا مرز برندگی شمشیر تیز بی محابا به پیش می‌تازد.

اگر تو صدهزار درهم و دینار باشد و این قلعه پر زر باشد و همه را به من نثار کنی، من در پیشانی تو بنگرم. اگر در آن پیشانی نوری نبینم، و در سینه او نیازی نبینم، پیش من آن قلعه پر زر همان باشد که تل سرگین باشد.

شمس: پرخاشگر مهربان

شمس کم حوصله، تندخو، یکدنده، پرخاشگر، سخت‌گیر و انعطاف ناپذیر است. به هنگام معلمی و مکتب داری این تندخویی و انعطاف‌ناپذیری خود را آزموده است. به هنگام تنبیه به هیچ وجه از سخت‌گیریهای خود نمی‌کاهد.

لیکن در دل آرزو دارد که ای کاش، درباره‌ی رفتار خارج از مرز و بیرون از اصول تربیتی کودکی که به قمار دست آلوده است، وی را آگاه نمی‌ساختند. و یا ای کاش زمانی که او به جستجوی کودک در حین خلاف می‌رود، کودک را آگاه می‌ساختند و از خشم او می‌گریزاندند.

اکنون می‌روم و آن کودک و غمازش می‌آیند. چوبی بود که جهت ترسانیدن بود. نه جهت زدن. برگرفتم. پشت او این سوست و من می‌گویم «کاشکی مرا بدیدی و بگریختی.» آن کودکان همه بیگانه‌اند. نمی‌دانند که احوال او با من چیست تا او را بگویند که بگریز!

آن کودک که پس من است، هزار رنگ می‌گردد و فرصت می‌خواهد که سوی او نگرد تا اشارتش کند که بگریز. پشت او این سوی است و مستغرق شده است.

اما به هنگام عمد، و یا جهل و ناشناسی عوام نسبت به او حتی با همه اهانت‌های خویش نمی‌توانند خشم او برانگیزند.

در آن حجره می‌ساختم که بر در می‌ریدند. و من برون می‌آمدم و حدث (مدفوع) آن مست را بامداد به جاروب از پیش می‌روفتم و خاموش.

شمس در عمق دل حتی توان دیدار شکنجه‌ی تباهکاران را نیز ندارد.

کسی جنایتی می‌کند. می‌آرند که پیش من شکنجه کنند. هیچ دل من طاقت نمی‌دارد. اگر طاقت آن داشتمی هم نیکو بودی!

شمس: سنت شکن و انقلابی

استقلال طلبی و بیزاری از تقلید طبعا با سنت‌شکنی همراه است. سنت‌شکن، ناچار انقلابی و نوجوست.

استقرار هر چیز تازه خود به زودی سنت می‌شود. از این روی سنت‌شکن اصیل، خواهان انقلاب مستمر و به‌خواهی پیوسته است. جهان‌نگری او پویا و سرشار از تکاپو است. نه ایستا و راکد و بی‌جنبش.

اسلام و ایمان را که دیگران، پس از یکبار به دست آوردن و تحصیل استوار می‌پندارند، شمس امری بی‌قرار و ناپایدار می‌خواند:

پیش ما یکبار مسلمان نتوان شدن! مسلمان می‌شود و کافر می‌شود و باز مسلمان می‌شود. و هر باری از هوی (خواهش‌های نفسانی) چیزی بیرون می‌آید. تا آن وقت که «کامل» شود.

بسیاری از چیزها را که در زمان شمس بد و شر مطلق می‌شمارند، مانند عدم متابعت از شریعت و سماع را شمس به طور مشروط نیک می‌داند. شمس حتی آب توبه بر سر ابلیس –مظهر شر مطلق– می‌ریزد. او را در جایی محجوب و دلسوز انسان هم معرفی می‌کند:

آن شخص توبه کرد و عزم حج کرد. در بادیه پای آن مرد از خار مغیلان بشکست. قافله رفته و در آن حالت نومیدی، دید که آینده‌ای (امیدی) از دور می‌آید. به دعا گفت: «به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص کن.»

آن رهرو پای در هم بست و او را به کاروان رسانید. در حال گفت: «بدان خدایی که بی‌شریک است، بگو که تو کیستی که این فضیلت تو راست؟»

او دامن می‌کشید و سرخ می‌شد و می‌گفت: «تو را با این تجسس چه کار؟ از بلا خلاص یافتی و به مقصود رسیدی.»

گفت: «به خدا که دست از تو ندارم تا نگویی.»

گفت: «من ابلیسم.»

کسی که در ابلیس اعتقاد می‌بندد و به اعتقاد به او می‌نگرد، به مرادی می‌رسد. و آنکه در پیامبر بی‌اعتقاد می‌نگرد، به عکس و خواری گمراه می‌شود. همچون ابوجهل!

شمس حرمت کفر را در هم می‌شکند و فاصله‌ی میان کفر و ایمان را از میان برمی‌دارد. شمس نخست کفربینی سخن مردم والا را ناشی از نارسایی فهم مردمان و خیال‌اندیشی ایشان معرفی می‌کند. پس از بی‌اعتنایی به ارزش شایعه و داوری‌های کارناشناسانه، از اصل جربزه و قدرت برای در هم کوبیدن مرز کفر و ایمان به نام «خلیفه» سود می‌جوید.

شمس گناه و ثواب را امری نسبی و دارای ارزش مشروط و اعتباری می‌شناسد.

هرکسی را معصیتی است لایق او. یکی را معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند، لایق او باشد!

یکی را معصیت آن باشد که از حضور حضرت غایب باشد!

بر بعضی لباس فسق عاریتی است و بر بعضی لباس صلاح عاریتی است.

«جهان» بر خلاف پندار بسیاری از مردمان به خودی خود نه خیر است و نه شر. بلکه شر خود معیار این سنجش است. اوست که تعیین ارزش می‌کند. و هم اوست که دنیا را پلید و زشت یا زیبا و ستوده می‌بیند.

یکی شکایت می‌کرد از اهل دنیا. گفتند: دنیا لعب است و مزاح است در نظر رجال.

در نظر کودکان لعب نیست. جد است. فریضه است.

اکنون اگر از بازی و مزاح برنمی‌تابی، بازی کن. و می‌زن و می‌خور. خندان که بازی را نمک خنده است. نه گریه.

بشر، انسان والا و کامل از نظر شمس خود آفریننده و در عین حال خود واژگونگر ارزشها و اعتبارهاست.

شمس و نخوت درویشی

اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفور و مقبول شد. زهی من! پس من خود را چگونه خوار کرده بودم؟ چندین گاه، خویشتن را نمی‌شناختم. زهی عزت و بزرگی من! خود را همچنین یافتم: گوهری در آبریزی!

تیپ درون‌گرا عموما خودآگاه است. و به نسبت رشد اندیشه، خودآگاهی و عزت نفسش رنگی غرورآمیز می‌گیرد. از خودراضی و خودپسند می‌نماید. البته بدون آنکه ضرورتا خود چنین خواسته و یا خودپسند و و از خود راضی باشد.

اصولا احساس رسالت و ابرمردی در پیشرفتگان تیپ درونگرا بسیار نیرومند است. عموما لازمه ابلاغ رسالت و تنفیذ رهبری، داشتن اعتماد به نفس، اتکا به خود، شهامت و صراحت است. و ابراز چنین صفاتی عموما با طنین «غرور ابر مردی» با ایجاد تصور خودپسندی از دیگران همراه است.

بنابر گزارش شمس، گروهی در عظمت وی حیران می‌شوند. و شمس در پایان به آنها هشدار می‌دهد که آنان همانند کسانی هستند که در تاریکی به فیل دست می‌کشند و هیچگاه عظمت واقعی او را درک نمی‌کنند.

آری. وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باشد!

اما همین شمس همزمان با دعوی‌های ابرمردی و خودبرتربینی خویش، یکباره بگونه‌ی شخصیتی بکلی متفاوت با شخصیت پیشین خود آنچنان از عجز خویش ، از سرگردانی خویش، از کهتری و کمینگی خود سخن می‌گوید که شفقت شنونده را نسبت به بینوایی خود برمی‌انگیزد:

جماعتی گفتند همه سر بر زانو نهید و زمانی مراقب باشید. بعد از آن یکی سر برآورد که: تا اوج عرش و کرسی دیدم! و آن یکی گفت: نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت. و از فضا در عالم خلا می‌نگرم! ... اما من چندانکه نظر می‌کنم جز عجز خود نمی‌بینم.

جمع میان این دو شخصیت معمای وجود شمس است.

شمس می‌کوشد تا با ذکر تفاوتی ظریف و اساسی میان غرور و عزت نفس به ظاهر توام خود و فروتنی در عین نخوت درویشی خویش، تا حدی از راز شخصیت پر ابهام خود پرده برگیرد و نیز از زنندگی اخلاقی خودپسندنمایی تند خویش بکاهد. لیکن آیا هرگز موفق خواهد شد؟

من سخت متواضع می‌باشم با نیازمندان صادق!

اما سخت با نخوت و متکبر می‌باشم با دگران!

جمع بندی شخصیت شمس

شمس پیوسته دستخوش دوسوگرایی شدید احساس عجز و توانایی و شادی و اندوه بوده است.

شمس می‌گوید مومن سرگردان نیست. لیکن شخصیت عاطفی خودش ثابت می‌کند که انسان می‌تواند از نظر عقلانی با دستاورد ایمان سرگردان نباشد. لیکن همچنان از نظر عاطفی بی‌آرام باقی بماند. شمس از نظر آرمانی سرگردان نیست. وی دست کم تکلیف خود را پیش خود روشن کرده است. هرچند که نتواند یکسره آن را برای ما برملا سازد. انتخاب کیش و آرمان یک چیز و آماده ساختن مردمان برای قبول و تایید آن چیز دیگر است. شمس در مورد اول موفق و در مورد دوم ناموفق است. خشم توفنده و بی‌قراری شمس هم به خاطر عدم توفیق از گسترش دایره همکیشان خویشتن است. انسانی با مسوولیت رهبری انسانی اجتماعی است. شخصیت یک رهبر باید تنها هنگامی که به وسیله دیگران تایید شود تاثیر گذار است. اما شمس عموما از جانب مردمان مورد ناپذیری و سوء تفاهم و حتی طرد و تحقیر و اهانت قرار گرفته است. به گفته خود وی شمس را تنها یک بار در سراسر زندگی‌اش، یک انسان والا و راستین (مولانا) کاملا درک کرده است. و همین یکبار را هم

مردمان نتوانسته‌اند برای او باقی بگذارند. بدین ترتیب شخصیت شمس از نظر عاطفی، شخصیتی ناکام، خشمگین، خود فرو خورده و بی‌قرار است.

شمس حتی از نظر تاریخ نیز شخصیتی مظلوم و متروک مانده است.

با این همه دیوانگی‌ام، چندین عاقل را در کوزه کرده‌ام.

با این همه بی‌خبری‌ام با خبران را زیر بغل گرفته‌ام.

در اندرون من، بشارتی بود.

گویی می‌پریدمی. بر زمین نیستمی؟

- **اندیشه‌های شمس**

تصوف عشق

تصوف از نظر اجتماعی سه مرحله را پیموده است:

- تصوف پرهیز یا زهد یا قهر

- تصوف عشق یا صلح

- تصوف پرخاش یا جنگ

در میان انواع اعتراض‌ها در عصر بنی‌امیه، عده‌ای زاهد خودداری از همکاری با یغماگران را پیش گرفتند و پیشگامان تصوف زهد شدند. این موج تا مدتها تنها شاخه تصوف بود.

اندک اندک فشار غارتگران فزونی یافت و زمزمه‌های درس محبت و عشق از خانقاه‌ها و لزوم بازگشت میان مردم و ترمیم دل‌ها بالا گرفت. عصر شمس را می‌توان اوج دوران تصوف عشق دانست.

تصوف در عصر صفوی وارد مرحله موج پرخاش خود می‌شود. تا جایی که بیشتر لشکریان شاه اسماعیل را صوفیان و درویشان تشکیل می‌دهند و نخستین دولت سراسری ایران بعد از عرب در حقیقت از خانقاه صفی‌الدین اردبیلی صوفی بزرگ سرچشمه می‌گیرد.

یکی از علل ناسازگاری و پرخاشگری شمس را نیز به صوفیان و به درویشان زمان خویش، در همین نقد او از تصوف زهد و گوشه‌گیری باید جستجو نمود.

در مبادی حال مولانا، سخنان سلطان‌العلما را به جد مطالعه می‌فرمود. از ناگاه مولانا شمس‌الدین از در درآمد که: «مخوان! مخوان!» تا سه بار.

راز این همه تحکم و منع شمس از خواندن سخنان بهاءولد در آن است که بهاءولد فقیهی زاهد است. و به موج قدیم تصوف، به موج زهد و خودگرایی تعلق دارد و شمس به موج نو. شمس می‌خواهد مولوی را به موج نو و به تصوف عشق دعوت نماید.

تصوف عشق سرشار است از سماع و رقص و پای‌کوبی و شورافکنی. صوفی عشق آگاهانه این راه را انتخاب کرده است تا ترک خودگرایی کند و به مردم‌گرایی روی آورد.

شعر و موسیقی و رقص در تصوف عشق وسیله‌اند. نه هدف.

مولانا که عشق را طبیب جمله علتهای ما می‌داند خوشبینانه نوید می‌دهد که سرانجام، روزی مذهب عشق مذهب حاکم بر همه دلها خواهد شد. شمس نیز به آینده سخت امیدوار است و پیامبرانه به این موضوع می‌نگرد.

شمس با انتخاب تصوف عشق و دعوت برگزیدگان خود به این رویه چه هدفی را دنبال می‌کند؟ مگر تصوف عشق چه مزایایی دارد؟

– تصوف عشق با یاس‌ها و هراس‌ها پیکار می‌کند. از این‌رو سرشار است از هیجان و شادی و پایکوبی‌های دسته‌جمعی. پس سماع را فریضه و عبادت مذهب خویش می‌شناسد و با مخدراتی مانند حشیش که از شور و هیجان می‌کاهد و آدمی را به انزوا می‌کشاند به شدت دشمنی می‌ورزد.

– تصوف عشق به حرارت و دلگرمی و به اعتقاد گرم کننده نیازمند است. نه به سخنان سرد کننده و هراس‌آور. از این روی شمس تاکید می‌کند که «اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترس‌ها ببرد.»

– تصوف عشق کوششی است برای عرضه داشت آرمان به جهانی بی آرمان. از این رو در تصوف عشق، آزمایش ایثار به عنوان مظهر عشق انسانی و دیگرخواهی عرفانی از مهمترین کار ابزارها می‌گردد.

– در تصوف عشق یکباره نمی‌توان به اوج کمال رسید. تصوف عشق، مذهب ادای شهادتین به سخن نیست. مذهب اقرار به وسیله عمل است. مذهب آزمایش و خطا است. در مذهب عشق به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست.

– در تصوف عشق وابستگی و اتکا به دوست، به پیر و مراد، به مطلوب و قطب اجتناب ناپذیر است. لیکن این اتکا به خودی خود سالم نیست و توقف در این مرحله از رشد شخصیت جلوگیری می‌کند.

هر فسادی که در عالم افتاد، از این افتاد که:

یکی یکی را معتقد شد به تقلید! یا منکر شد به تقلید!

به یک سخن: تصوف عشق، آموزش محبت در جهانی پر از نفرت است. تصوف با آموزش آرمان عشق به جای کینه‌توزی در روابط انسانی کوشیده است تا به دل‌های مرده، زندگی و حرارت بخشد. و آب رفته را دوباره به جو باز آرد.

هفت آسمان و زمین، و خلقان

همه در رقص آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید.

اگر در مشرق موسی در رقص بود

اگر محمد در مغرب بود، هم در رقص بود و در شادی!

مخالفت با سوفسطایی گری

سوفسطایی گرایی سوداگری حرف است. مظهر بیمارگونه فرهنگی فرسوده و سترون است. سوفسطایی گری، جدل بازی است. لفظ پردازی است. قربانی کردن معنی به خاطر لفظ و به بیان بهتر بیهوده گویی در عین نغزنمایی است.

فرهنگ سوفسطایی فرهنگی نوشخوارگر و ارتجاعی است. فرهنگ الفاظ است، نه فرهنگ معانی. این فرهنگ عموما بی خبر از مسایل اساسی زمان، سرمست باده تفاخر به مهارتهای جدلی خویشتن در بازی با لغات میپردازد.

ایرانیان پس از قبول اسلام و پیروزی اعراب، ناچار از آموختن زبان عربی شدند. اندک اندک پرداختن به زبان عربی به ویژه صرف و نحو، و لغت آن، جنبه تخصصی یافت. به زودی طبقه ای از نحویان –کالبد شکافان سخن تازی– پا به عرصه نهادند که با انتقادهای دقیق زبان شناسانه خود، حتی بر اعراب هم که زبان مادری آنها عربی بود خرده میگرفتند.

ادوارد براون، ایران شناس نامی مشاهده کرده بود که در ایران، علم یعنی عربی دانی. عالم یعنی عربی دان و بیسواد یا بیشعور یعنی کسی که عربی نمیداند.

بدیهی است در جامعه ای که مردم نتوانند به زبان مادری خود بیندیشند، میان طبقه روشنفکر و توده مردم شکافی بزرگ پدید میآید.

نکته شایان توجه در این امر آن است که لزوم گفتگو به زبان مردم بیشتر از طرف کسانی احساس شده که خود به زبان عربی تسلط کافی داشته اند. داوری آنها نه از روی جهل و نه از روی کینه توزی به زبان عربی بوده است. بلکه بیشتر از احساس تعهد، احساس مسوولیت و رهبری در بین مردمان و نیاز شدید آنها به رشد فرهنگی ناشی شده است.

مخالفت با نحوی گری از ویژگیهای عصر شمس است. این مخالفت اختصاصی به مکتب او و مولوی ندارد. بلکه اینجا و آنجا رگه ها و آبراهه های این طغیان را میتوان مشاهده کرد. همزمان با شمس و مولوی، سعدی با همه «بغدادزدگی» هایش و با همه تازی گویی ها و عربی سرایی هایش، ضد نحوی گری است.

«تصوف عشق» در ایران به ویژه از عصر سنایی، عطار، شمس، مولانا، سعدی و حافظ به سوی ترویج زبان فارسی همت گمارده است.

سعدی خاطره ای طنز آلود بیان میکند از دانشجویی که چند جمله عربی را برای خود صرف میکرد. سعدی را میبیند و به او میگوید اهل کجایی؟ سعدی جواب میدهد که اهل شیرازم. دانشجو میگوید جمله ای از سعدی شیراز بیاور و سعدی شعری به عربی برایش میخواند. دانشجو لختی به اندیشه فرو میرود و وقتی چیزی نمیفهمد سرانجام با عجز میگوید: «غالب اشعار او در این سرزمین به زبان فارسی است. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد!!»

مولوی اشعار موزون فارسی را آگاهانه و به عمد به خاطر نزدیک شدن به سطح مردم و بالا بردن اندیشه آنها برگزیده است نه به خاطر در بردن گلیم خویش از موج حوادث.

شمس چنانکه میدانیم با وجود تسلط بر زبان عربی و ستایش آن، فارسی را آشکارا بر آن ترجیح داده است:

و زبان فارسی را چه شده است؟

بدین لطیفی و خوبی که آن معانی و لطایف که در «پارسی» آمده است در تازی نیامده است.

در هر حال یکی از رنجهای روشنفکرانه‌ی شمس مشاهده موج لفظ گرایی و نحوی‌گری افراطی است. شمس دشمن نحوی‌گری و لفاظی است. و این خود تجلی دیگری از دوسوگرایی وجدان دو پاره ایرانی مسلمان است که شمس به شدت گرفتار آن است. زیرا قرآن را مغزی هست و پوسته‌ای هست. ظاهری هست و باطنی هست. مگر می‌توان بدون عبور از پوسته به لایه‌های درونی دست یافت؟ مگر می‌توان عربی را که پوسته قرآن است یکسره به کناری نهاد؟

اگر چنین است تا چه حد باید به پوسته پرداخت؟ کی قرار است از آن عبور کنیم و به مغز برسیم؟

شمس می‌بیند همه‌جا بازار سوفسطاییان رواج دارد و آنان از عطش آرمانی مردم سوء استفاده می‌کنند. اینجاست که شمس و هم‌مکتبانش از سلاح ویژه خود، سلاح طنز و به زبان مردم عامی به مبارزه با این پدیده برمی‌خیزند.

در این مکتب همه‌جا نحویان که بارزترین نمونه‌ی سوفسطاییان آن زمان بودند انسانهایی متکبر و احمق معرفی می‌شوند که هیچ کاری به جز عربی گفتن بلد نیستند.

مولانا، وارث بزرگ پیکار بازگشت به واقعیت و مفهوم‌گرایی در مکتب شمس است و داستان معروف نحوی و کشتی‌بان گویای همین مطلب است.

ماجرا از این قرار است که به خاطر سفر دریا، مردی نحوی به کشتی می‌نشیند. پس از ورود به کشتی بلافاصله بیماری فضل فروشی بی‌امانش صحن کشتی را به صحنه‌ی جدلی نابهنگام تبدیل می‌کند. نحوی با غرور از کشتی‌بان می‌پرسد که تو هیچ نحو خوانده‌ای؟ کشتی‌بان با شرم اظهار می‌داد که نه. نخوانده‌ام. نحوی پیش‌داورانه و بی‌رحمانه اظهار می‌دارد که پس نیمی از عمرت بر فناست.

کشتی‌بان افسرده شده و لب فرو می‌بندد. چیزی نمی‌گذرد که بادی مخالف کشتی را به گرداب می‌اندازد. این زمان دیگر لفظ، تنها سلاح نحوی به کار نمی‌آید. نوبت عمل است. کشتی‌بان از نحوی می‌پرسد که:

– هیچ شنا می‌دانی؟ جواب شنید که نه. گفت پس تمام عمر تو بر فناست.

نحوی در مکتب شمس و مولانا، مظهر انحطاط است. در داستان دیگر شمس انحطاط تعصب لفظ پردازی نحوی را تا کفاره سقوط او و یاران او در گودال نجاست پایین می‌برد:

یک مرد نحوی در گودالی عمیق آکنده از نجاست فرو افتاده بود. مردی برای رهایی او از آن کثافت به وی می‌گوید: دستت را بده (هات یدک).

مرد نحوی به جای استقبال از ناجی خود به روی او خرده می‌گیرد که به جای آنکه فتحه آخر را ذکر کند آن را خودسرانه حذف کرده است. از این رو دست یاری او را رد کرده و می‌گوید: تو از من نیستی. برو!

مردی دیگر و مردانی دیگر هر یک به کمک نحوی می‌شتافتند و نحوی آنقدر که تفاوت در نحو می‌دید ماندن خود را در نجاست نمی‌دید و دست همه را پس می‌زد.

سرانجام صبح روز بعد نحوی دیگری از راه می‌رسد و با لفظ صحیح به او می‌گوید که دستت را به من بده. نحوی اول می‌گوید: تو از مایی. دستم را به تو می‌دهم. لیکن چون خود او را قوت نبود، وقتی بکشید هر دو در نجاست افتادند!

و بدین‌سان شمس از نحوی و نحوی‌گری، با ابقای آن در مزبله، در پلیدی و نجاست مدام انتقام می‌گیرد و سوفسطایی‌گری را به زباله‌دان تاریخ می‌سپارد.

نیهیلیسم مثبت

نیچه در نقد خود از سنتها و ارزشها به نفی اعتبارها و پوچی نهادهای به ظاهر مقبول و معتبر میگراید. شمس نیز چنین است. به عقیده شمس در جایی که سراسر ادراک ما را حجاب فرا گرفته است معرفت راستین و حقیقت تمام مجالی برای ظهور نمیابند. جوهر و درونمایه «نهیلیسم شمس» این است: نفی بنیادی جامعه ای بیمار، روابطی نادرست و نااستوار و معیارهایی پریشان و ریاکار!

نهیلیسم شمس خودخواهانه نیست. کینه توزانه نیست. تباهیگرانه نیست. بلکه غمخوارانه است. در جهان شمس نه بر مرده، بلکه بر زنده باید گریست.

بیایید از زبان خود شمس به این موضوع نگاه کنیم:

این طریق را چگونه میباید؟ این همه پرده ها و حجاب گرد آدمی در آمده! عرش، غلاف او؛ کرسی، غلاف او؛ هفت آسمان غلاف او؛ قالب او غلاف او؛ روح حیوانی غلاف.

غلاف در غلاف و حجاب در حجاب

تا آنجا که معرفت ایت غلاف است و دیگر هیچ چیز نیست.

و یا در جای دیگر چنین میگوید:

دست آورد راستین انسان چیست؟ جز سرگشتگی و حسرت و حیرت؟
واعظان ما چه اندرز میدهند؟ جز هراس و بی اعتمادی و دوگویی و تزلزل و نااستواری؟
فیلسوفان به ما چه میآموزند؟ جز جدل بازی و یاوه سرایی؟
میراث آنان چیست؟ جز سخنهایی در هم و تاریک؟
فیلسوف کیست؟ جز ژاژخوایی بیهوده گویی؟
فقیهان عمر ما را به چه تلف میکنند؟ جز به خاطر رنجی بیهوده؟
جز به خاطر آموزش شیوه های استنجا؟ و جز به خاطر کشف نصاب پلیدی حوضی چهار در چهار؟

آنانکه دعوی تحقیق میکنند، راستی را چز تقلید چه میکنند؟

عقل چیست؟ جز سست پایی زبون و زبونگر ؟ جز نامحرمی بی استقلال و متکی؟
و درویشان کیستند؟ جز مردم گریزانی لاف زن؟
مدعیان دین کیستند؟ جز مسلمان-برونان کافر-اندرون؟

نهیلیسم شمس ارزیابی پررنج یک فرهنگ آفل است. آسیب شناسی یک تمدن بیمار است. پوچ بینی دعویهای کاذب است. نهیب بیداری از غفلت است.

شمس آنچه را میبیند بازگو میکند. اگرچه معاصران نخواهند، که او بگوید و یا نفهمند که او چه میگوید:

چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من درآویزد که مگر نگویم.

اگرچه بعد از هزار سال باشد، این سخن بدان کس رسد که من خواسته باشم.

به گمان شمس بشرها باید به خود بازگردند. مشکل آنها خود ایشانند. گنج را بیرون از خود نباید بجویند. گنج در خود ایشان است.

ائمه (واعظان) که باشند؟ مرا با ائمه چه کار؟ ما خود ائمه ایم. چنین مگو! تو ائمه دیگرانی. دیگران ائمه تواند.

شمس با بی پروایی انسان سالاری را در تمدنی خدا سالار معرفی میکند. از متافیزیک همانند مکتب بودایی زن اعراض میجوید. مقصود جستجو را به جای خدا «انسان» معرفی میکند:

نگویم خدا شوی! کفر نگویم! آخر اقسام نامیات (گیاهان) و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلک،
این همه در آدمی هست!
و آنچه در آدمی هست، در اینها نیست!
زهی آدم که هفت اقلیم و همه وجود ارزد.

این قدر عمر که تو را هست در تفحص حال خود خرج کن. در تفحص عالم چه خرج میکنی؟
شناخت خدا عمیق است؟
ای احمق، عمیق تویی! اگر عمیقی هست، تویی!

یکی پیش مولانا شمس تبریزی آمد و گفت که: «من به دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده ام!»

مولانا شمس الدین گفت: «دوش ملائکه آمده بودند و تو را دعا میکردند که الحمدلله. خدای ما را ثابت کرد! خداش عمر دهد. در حق عالمیان تقصیر نکرد!»
«ای مردک! خدا ثابت است. اثبات او را دلیلی نمیباید. اگر کاری میکنی خود را به مرتبه و مقامی پیش او ثابت کن. و اگرنه او بی دلیل ثابت است.

اما باید توجه داشت که انسان سالاری شمس توده سالاری نیست. او خود را پیام آور توده ها و رسول عوام نمیشمارد. بلکه او شیخ را، رهبر را، آن هم شیخ کامل را میجوید و برای او سخن میگوید. و در اینجا پیشتاز اندیشه نیچه در لزوم پیدایش ابر مرد و انسان کامل از میان انبوه عوام میگردد.

راه حل شمس در روابط انسانی حدی فاصل یا آمیخته ای از «سوسیالیسم» و «اندی وی دو آلیسم» یا توده گرایی فردی و فردگرایی است. از نظر شمس نه فرد باید قربانی جمع شود و شخصیتش در جمع تحلیل رود و نه جمع باید فدای فرد گردد.

زاهدی بود در کوه! او کوه بود. آدمی نبود!
اگر آدمی بودی، میان آدمیان بودی که فهم دارند و وهم دارند، و قابل معرفت خدا اند.
در کوه چه میکرد؟! آدمی را با سنگ چه کار؟!
میان باش و تنها!
نهی است از آنکه به کوه، منقطع شوند، و از میان مردم بیرون آیند، و خود را در خلق انگشت نمای کنند!

خویشتن شناسی

فرضیه خویشتن‌شناسی تصوف بیشتر از دو سرچشمه الهام می‌گیرد: از قرآن و از تجربیات شخصی عارفان بزرگ.

قرآن درباره نهاد و درون آدمی نظریه‌ای سه‌بعدی را مطرح می‌سازد. بنابر نفس‌شناسی قرآن، شخصیت آدمی یا روح انسانی از سه بعد یا سه گونه نفس تشکیل شده است: نفس مطمئنه، نفس لوامه یا ملامتگر یا همان وجدان اخلاقی، نفس اماره یا وسوسه‌گر به بدی.

بنا بر نظر قرآن، نفس مطمئنه، عالی‌ترین نفس، نفس لوامه نفسی نیکو و نفس اماره نفسی شرور است که باید مهارش کرد و صبورش ساخت و از حسد آن باید ترسید. لیکن در هر حال، به دلایلی که به روشنی بر آن آگاه نیستیم آدمی، ترکیبی اضطراری از این سه نفس و تضاد آنهاست.

تضاد انسان از نظر قرآن، و عرفان ناچار تضادی بنیادی و همیشگی است. و تفاوت انسانها نیز نسبت به یکدیگر در کامیـابی و یا ناکامی آنها در برقراری تعادل میان همین ابعاد متضاد درونی خودشان است.

تصوف اسلامی، عینا همین تقسیم بندی‌های قرآنی را از نفس‌های سه‌گانه در درون آدمی پذیرفته است.

غوغاگر درون حافظ خسته‌دل و به ظاهر خاموش را امروزه همه می‌شناسند:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که «من» خموشم و «او» در فغان در غوغاست

ابوسعید ابوالخیر پیامد خودکاوی خویشتن را چنین عرضه می‌دارد:

گاهی چو ملائکم سر بندگی است

گه چون حیوان به خواب و خور، زندگی است

گاهم چو بهائم سر درندگی است

سبحان‌الله این چه پراکندگی است؟

عطار از نفس عماره به نام سگ نافرمان نفس یاد می‌کند.

نجم‌الدین کبری به بخش سرکش طبع، نام «دیو درون» می‌دهد.

و دیوان شمس سرشار از تجربیات هزاربارهٔ مولانا از تضاد حالات درونی خویشتن است.

زین واقعه مدهوشم، با هوشم و بی‌هوشم — هم ناطق خاموشم، هم نوح خموشانم

زان رنگ چه بی‌رنگم؟ زان طره چه آونگم؟ — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم؟

هم فرقم و هم بختم، هم شاهم و هم تختم — هم محنت و هم بختم، هم دردم و درمانم!

هم خونم و هم شیرم، هم طفلم و هم پیرم — هم چاکر و هم میرم، هم اینم و هم آنم

هم شمس شکرریزم هم خطهٔ تبریزم — هم ساقی و هم مستم، هم شهرهٔ پنهانم

شمس نیز در درون خویش جز تلاطم نمی‌بیند. و رهاورد این ژرفکاوی را این چنین به هم فشرده است:

۱ – من خط سوم. خطی مبهم که نه نگارنده‌ی آن قادر به بازخواندن آن است و نه دیگران

۲ – «چندانکه می‌بینک جز عجز خود نمی‌بینم.»

۳ – «هرچند خود را بیشتر پیدا کنم، زحمتم بیش شود.»

٤ – «پس هر مشکل که شود از خود گله کن که این مشکل از من است.»

شمس به ناچار پس از این همه پیکار، برای نفس نیز حقی قائل می‌شود. و معتقد است که با آن نمی‌توان پیکار کرد. یا اگر پیکارکنیم نمی‌توانیم یکسره بر آن پیروز شویم.

پذیرش نفس به عنوان یک رکن اساسی در حیات بشری، رکنی که آنرا نیز حقی است و بشر را بدان تکلیفی است از همان ابتدای ورود شمس به قونیه به عنوان یکی از پایه‌های مکتب شمس شناخته شد.

شمس به آتش‌بس ابدی تضادها به طور کامل معتقد نیست. ناموس آفرینش را بر پایه پیکار تضادها می‌داند. اما معتقد است که بنیان آفرینش، بر پیکار است. چه در جهان بیرون و چه در جهان درون.

اما پیکار اساسی بشر در بیرون از خود او نیست. بلکه دردرون اوست. با «کافر اندرونی» خود! و از این رو نیز برترین مشکل بشر هم خود اوست. مصداق حدیث بزرگ جهاد اکبر:

برون رویم و این سبلت (سبیل) ها را پست کنیم. غزا نخواهیم رفتن که کافران بترسند از سبلت ما.

و کافر اندرونی خود اگر هریکی از این موی سبیل نیزه شود باک نمی‌دارد.

تابعیت عقل، وابستگی خرد

روانکاوی را می‌توان دشمن درجه اول راسیونالیسم یا مکتب اصالت عقل دانست. خرد در مکتب روانکاوی تنها وسیله‌ای است بهانه‌جو و دلیل‌تراش برای ضمیر باطن و بعد ناآگاه حیات روانی. به عبارت دیگر در روانکاوی عقل وارسته نیست. وابسته است. مستقل نیست. متکی است.

در تصوف اسلامی به ویژه تصوف عشق نیز ما آشکارا با نظریه‌ی وابستگی خرد روبرو می‌شویم. مکتب شمس معتقد است که چیزهاست که عقل از ادراک آنها عاجز است. این نظریه در بیان مولانا اینگونه اظهار شده است:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

فیلسوفان و متکلمان زمان شمس همه هوادار اصالت عقل هستند. اما نظریه شمس درباره‌ی عقل را می‌توان به این صورت خلاصه کرد:

*عقل حجت است. اما تنها حجت نیست. چیزهاست که عقل نمی‌تواند آنها را درک کند. مانند معجزه.

*عقل کل یا عقل مطلق وجود خارجی ندارد. بلکه عقل‌های جزئی و فرعی در افراد مختلف وجود دارد.

*درک عقلی نیز مطلق نیست. نسبی و مشرط است. به عبارت دیگر عقلهای فردی برای ادراک خود، به ابزارها و توانایی و شرایط مختلفی نیاز دارند.

*موضوع هر چه پیچیده‌تر می‌شود ضریب خطای عقل بالاتر می‌رود.

مثلا دو کس را بپرسی دو در دو چند است؟ هر دو یک جواب گویند بی‌مخالفت. زیرا اندیشه کردن آن آسان است. چون بپرسی هفت در هفت چند است؟ یا هفده در هفده؟ خلاف کنند آن دو عاقل. زیرا اندیشه‌ی آن دشوارتر است.

*عقل مشروط و محدود به اراده و همت و پشتکار است. اگر کسی در کاربرد عقل تنبلی کند نتیجه‌ی مطلوب به دست نمی‌آورد.

و عقل خود حجت خدای است. و لیکن چون بر وجه (به روش صحیح) استعمال نکنی متناقض می‌نماید.

*شرایط محیط یا تناسب میان ادراک عقلی نیز در درستی و نادرستی نتیجه موثر است.

مثلا صد کس در میان آفتاب ایستاده‌اند با چشم‌های روشن. شخصی از دور می‌آید سوی ایشان تنها و دهلی می‌زند و رقصی می‌کند. میان ایشان خلافی نرود. اما اگر در شب تاریک و ابر این بانگ دهل بیابد، صد خلاف پیدا شود میان ایشان. یکی گوید: لشکر است. یکی گوید ختنه‌سور است. الی آخر.

*عقل‌ها خود یکدیگر را نقض می‌کنند. حتی یک عقل واحد در زمان‌های مختلف به نتایج گوناگون می‌رسد.

فهم اگر متردد نشدی، در اشارت و عبارات خلاف نکردندی و از نصوص یک معنی فهم کردندی.

*عقل در درون آدمی نیز دستخوش پایبندهای بسیاری است.

خیال‌ها کم نیست. از خود برمی‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی و بنابر آن خیال تفریح می‌کنی.

به طور خلاصه عقل از نظر شمس وابسته است. نه وارسته. و در نتیجه بدان نیز با دید ارزش مطلق نمی‌توان نگریست. او قدرت عقل را منکر نمی‌شود. بلکه عقل را یکی از راه‌های فرعی به حقیقت می‌داند. نه تنها شاهراه آن.

حکمت بر سه‌گونه است: یکی گفتار، دوم کردار و سوم دیدار.
حکمت گفتار، عالمان راست.
حکمت کردار، عابدان راست.
و حکمت دیدار عارفان راست!

انسان سالاری

مقام انسان در اسلام مشخص است: عبودیت و بندگی بدون قید و شرط. عاصی اگر فرشته باشد ابلیس می‌شود و به صورت آدمی اگر ابوالحکم باشد ابوجهل می‌گردد.

در نامگذاری پس از اسلام و آغاز عبودیت، ترکیب عبد با هر اسم دیگری غیر از الله یا دیگر اسامی خداوند موقوف شد. و اسامی نظیر عبدشمس و عبدمناف عصر جاهلی، جای خود را به عبدالله و عبدالرحمن و غیره دادند.

بعدها به عنوان نشان اخلاص و سرسپردگی در مکاتبی به خصوص در مکتب تشیع اولیای خدا نیز تا حد خدا بالا برده شدند و اسامیی نظیر عبدالرسول، عبدالمحمد، عبدالعلی، عبدالرضا و ... نیز رواج پیدا کردند.

در جنبه نظری تا زمانی که پیامبر اسلام زنده بود و حتی تا ادوار نخستین حکومت خلفای راشدین تکلیف مردم مشخص بود. اما پس از آن و با روی کار آمدن حکومت رسوای بنی‌امیه و همزمان با پیروزی معاویه بر علی یک سوال اساسی در ذهن مسلمانان نقش بست:

داوری و فرمان چه کس راست؟

خوارج در نفی داوری مسخره‌آمیزی که به نفع معاویه انجام پذیرفت به این سوال با شعار لا حکم الا لله پاسخ گفتند. اما موضوع اینجاست که در نظام اسلامی خدا به طور مستقیم داوری نمی‌کند. این شعار تنها یک مقاومت بی‌ثمر بود بدون اینکه راهکاری ولو برای زمان اندک ارائه کند.

دوباره همان حرکت دایره‌وار آغاز شد. همان راه بن‌بست برای یافتن راه حل‌های فردی.

در این میان گروه‌های مختلفی از مخالفان حکومت اموی و عباسی هریک به طور جداگانه کمر به تغییر گرانیگاه خداسالاری به انسان‌سالاری بستند.

امامان شیعه با سلاح مذهب به جنگ شتافتند و سرداران بیدار و سرخورده از حکومت با سلاح شمشیر. اما تصوف در انسانگرایی خود عموما با ظرافت عمل کرده است و در تاریخ بسیار کمتر از گروه‌های مبارز دیگر قربانی داده است.

اربابان قدرت تنها علمای تشیع و لشکرهای مخالف را پیش روی خود می‌دیدند و صوفیان را زاهدان و درویشانی بی‌آزار می‌پنداشتند. شمس این طرز دید را این گونه بیان می‌کند:

گفتند که: فلانی کفر می‌گوید فاش و خلق را گمراه می‌کند. بارها این سرزنش می‌زدند و خلیفه دفع می‌گفت.
بعد از آن گفتند که اینک خلقی هم با او یار شدند.
این مبارک نیست که در عهد تو کفر ظاهر شود. دین محمدی ویران گردد!
خلیفه او را حاضر کرد و بفرمود تا در شط اندازند و غرق کنند.
بازگشت و خلیفه را گفت: در حق من چرا چنین کنی؟
خلیفه گفت: جهت مصلحت خلق تو را در آب اندازم.
گفت: خود جهت مصلحت من خلق را در آب انداز! مرا پیش تو چندان حرمت نیست؟
از این سخن خلیفه را هیبتی آمد و رقت ظاهر شد و گفت: بعد از این هرکه سخن او گوید پیش من، آن کنم که او گوید!

لیکن خلفا همگی چنین نبوده‌اند. بلکه ترجیح می‌دادند حتی خودشان مظهر خدا به حساب آیند. تصوف با شهادت حسین ابن منصور حلاج به فرمان المقتدر نوزدهمین خلیفه عباسی نخستین قربانی مذهب انسان‌سالاری خود را تقدیم داشت. اعدام عین‌القضات همدانی و اعدام شهاب‌الدین سهروردی نیز وقایعی از همین دست بود.

با ذکر این مقدمه می‌خواهیم شیوه تفکر شمس را به درستی بشناسیم. شمس از شهیدان پیشین به خوبی یاد نمی‌کند. نه اینکه آرمان آنان را قبول نداشته باشد. چرا که شمس بدون شک یک انسان‌گرا است. او با شیوه مبارزه آنان مخالفت داشت.

قصه حلاج که این دیگران در زبانها انداخته‌اند، یخ از آن می‌بارد. آن حکایت کسی را خوش آید که همان حال دارد.

و بدینسان شمس حلاج را در سلسله‌ی «اهل حال» و در زمره رهبران راستین تصوف عشق و تصوف انسان‌سالاری مقام می‌دهد. حلاج در حقیقت قربانی صراحت بیش از اندازه خود شد.

تا اینجا مقدمات یک نظام انسان‌سالاری در مکتب شمس فراهم شد. اما هنوز راه درازی در پیش است و ترک اعتیاد مردم کار ساده‌ای نیست.

توحید اسلامی بیان می‌کند که «من عرف نفسه، فقد عرف ربه» و همزمان خداسالاری توحیدگرای اسلامی با بت پرستی و شرک سرسختانه مخالف است.

روشنفکران تند و افراطی با توجه به همین آموزش، سجده به سوی قبله را بقایای یک نوع بت پرستی می‌دانند. آنان می‌بینند که شمس با بت پرستی مخالف است اما در پاسداشت نماز و سجده به سوی قبله تردید به خود راه نمی‌دهد. آنان می‌خواهند رهبر عرفان انسانگرا نیز با آنان همداستان شود. اما پیر ورزیده عرفان، با رعایت اصول همزیستی سه‌جانبه ماهرانه گفتگو را به سود انسان‌سالاری خود پایان می‌دهد:

آخر سنگ‌پرست را بد می‌گویی که رو سوی سنگی یا دیواری نقشین کرده است و تو هم روی به دیوار می‌کنی؟
آخر کعبه در میان عالم است.
چون اهل حلقه‌ی عالم جمله رو به او کنند و و این کعبه را از میان برداری، سجده سوی دل باشد.
سجده آن بر دل این و سجده این بر دل آن!

همانگونه که کعبه در نظام خداسالاری خانه و مظهر خداوند است، در آیین انسان‌سالاری دل مظهر خداوند به شمار می‌رود. سرانجام شمس با بیان خاطره‌ای از به حج رفتن بایزید بسطامی بدون نفی متابعت (عبادتهای ظاهری دین) اصل انسان‌سالاری را بیان می‌کند:

بدان خدایی که خداوند آن خانه (کعبه) است، و خداوند این (دل) که تا آن خانه را بنا کرده‌اند در آن خانه در نیامده و از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند از این خانه خالی نشده.

حدیث عرفان نفس

حدیث دل می‌گوید: «چون کعبه را از میان برداری، نه سجود هر یکی، سوی یکدیگر باشد؟ دل خود را سجود کرده‌اند.» و حدیث سجن می‌گوید: «الدنیا سجن المومن، دنیا زندان مومن است.»

تصوف عشق و مکتب شمس به هر دو حدیث فوق معتقد هستند. اما شمس بر حدیث دیگری نیز تکیه می‌کند که می‌توان آن را «حدیث عرفان نفس» یا به اختصار همان حدیث عرفان نام نهاد. این حدیث از جمله «من عرف نفسه، فقد عرف ربه! هر که خود را بشناسد پروردگار خود را شناخته است!» سرچشمه می‌گیرد.

بنابر حدیث عرفان، شناخت خود برابر با شناخت خدا به شمار می‌رود. چرا که انسان خود مظهر خداوند است. در این صورت برای شناخت خداوند چرا به بیراهه رویم؟ خود را می‌شناسیم. پس خدا را شناخته‌ایم.

آیا روی دیگر حدیث عرفان، تلقین اندیشه‌ی «انسان-خدایی» یا همسانی انسان با خدا نیست؟ همان که حلاج با استناد به آن «اناالحق» گفت و ابایزد «سبحانی، ما اعظم شانی» بر زبان راند.

شمس ظریفانه در طریق این برابری و معادله، به سود انسان‌سالاری گام برمی‌دارد که:

چه کنیم؟ پیامبر را شرم بود که بگوید: من عرف نفسی فقد عرف ربه (هرکه نفس مرا بشناسد خدایش را شناخته است) از این رو من عرف نفسه (هرکه نفس خود را بشناسد)
عقلا با خود می‌گفتند که این نفسک پلید تاریک درنده را بشناسیم؟ از این معرفت خدا حاصل شود؟
اصحاب سر دانستند که پیامبر چه گفت!

حدیث عرفان به همین صورت کنونی به امام علی (ع) نسبت داده شده است و از زمره سخنان نهج‌البلاغه به شمار می‌رود که به پیامبر هم نسبت داده‌اند. اما «ابن تیمیه» فقیه بزرگ حنبلی آن را از احادیث جعلی که با روح آموزش‌های خداسالارانه اسلامی ناسازگار است، دانسته است. از حدیث عرفان خدا (شناسایی خدا به وسیله خدا) در مقالات شمس هیچ اثری نیست. ظاهرا این حدیث با انسان‌گری شمس منافات دارد و مشمول سکوت او قرار گرفته. آن را تایید نکرده و هیچگاه محکوم نمی‌کند. در حالی که حدیث عرفان نفس نه تنها مورد تاکید شمس است، بلکه همچنان به زبان تمثیل و حکایت نیز از آن استفاده می‌کند.

انسان در نظر شمس، مظهر و یا حتی خود جهان اکبر است آنچه در عالم و در انواع موجودات هست همه در آدمی یافت می‌شود. و آنچه در آدمی یافت می‌شود در آنها نیست.

نگویم خدا شوی! کفر نگویم! آخر اقسام نامیات و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلک این همه در آدمی هست و آنچه در آدمی هست در اینها نیست.

خود «عالم کبری» است.

زهی آدم که هفت اقلیم، و همه‌ی وجود ارزد.

آدمی خود گنج خویشتن است و گنج گمشده را باید تنها در خود بجوید. نه در بیرون خود.

نسخه‌ی گنج یافتند که به فلان گورستان باید رفت و پشت به فلان سنگ بزرگ باید کرد. و روی به سوی مشرق، و تیر بر کمان نهاد، و انداختن!

آنجا که تیر افتاد گنج است.

رفت و انداخت، چندان که عاجز شد. نمی‌یافت، و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازان دورانداز، انداختند، البته اثری ظاهر نشد!

چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که: نفرمودیم که کمان را بکش.

آمد. تیر به کمان نهاد و همانجا پیش او افتاد!

پرهیز از ذهن گرایی

ذهن‌گرایی از رگه‌های اندیشه‌ی تصوف اسلامی است. لیکن عرفان بر خلاف استنباط عموم از دخالت ذهن، در خلق اعتبارها و ارزش‌ها به گرمی استقبال نمی‌کند. بلکه آنرا اساس دوری از واقعیت و لغزشهای ذهن می‌شمارد.

نقد ذهنی‌گری و واقعیت دخالت ذهن در خلق بتهای پنداری در تصوف در این بیت سنایی خلاصه می‌شود:

ای هواهای تو هوا انگیز

وز خدایان تو، خدا بیزار!

شمس نیز نسبت به ذهن‌گرایی و نفوذ نابیناگر ذهن، دارای آگاهی و حساسیت ویژه است و نسبت به آن هشدار می‌دهد.

ای خواجه هر کسی حال خود می‌گوید و می‌گویند ما کلام خدا را معنی می‌کنیم! بعضی خیال خود را به گدایی گرفته‌اند.

شمس همچنان این «خود معیار بینی» و قیاس به نفس را در داستان مورچه و شتر بیان می‌کند. در این داستان به لطافت نشان می‌دهد که وقتی آب تا زانوی شتر است، شتر خودگرای خودبین قیاس به نفس می‌کند و می‌گوید: «سهل است. تا زانو است!» و همین مضمون را مولانا در داستان طوطی و مرد بقال بیان می‌کند. (از چه‌ای کل با کلان آمیختی؟ تو مگر از شیشه روغن ریختی؟)

در حقیقت پیکار با خود معیار بینی و قیاس به نفس، یکی از معانی جهاد اکبر با نفس است. یعنی مهار نفس. نه نابودی آن.

این مهار نفس هرگز با گرسنگی کشیدن و به چله نشستن و دوری از مردمان به دست نمی‌آید. برعکس برای مهار نفس باید از خود بیرون آمد. باید به میان مردم آمد و آنها را شناخت و وجود خود را در آنها گم کرد.

می‌پنداری آنکس که لذات برگیرد، حسرت او کمتر باشد؟

حقا که حسرت او بیشتر باشد! زیرا که به این عالم بیشتر خوی کرده باشد!

سرانجام شمس ما را از خطر خودکامگی ذهن و قیاس به نفس آگاه می‌کند و به خاطر تعدیل آن (و نه نابودی آن) هشدار می‌دهد:

آن قوم که ایشان را همچو خود می‌بینی به صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر است.

دور از تصور تو و اندیشه تو!

خشم زدایی

شمس در تکمیل فرضیه‌های انسان‌سالاری خویش، تاکید می‌کند که آلودگی‌های زیانمند و چرکهای فساد عموما دو دسته‌اند: بیرونی و اندرونی! «لیکن ذره‌ای از چرک اندرون آن کند که صد هزار چرک بیرون نکند.» از این رو روان‌پالایی از مهمترین دستورات مکتب شمس به شمار می‌رود.

شمس بر خلاف اعتقاد کظم غیض، فرو خوردن خشم را حتی زمانی که قدرت و تحمل آن وجود داشته باشد را به خاطر پیش‌گیری از تراکم احتمالی عقده‌ها زیانمند می‌داند و تاکید می‌کند که باید درون را از خشم خالی کرد.

و این نظریه‌ی خشم‌زدایی شمس درست بخشی از همان چیزی است که در ردوانکاوی امروز به کاتارسیس مشهور است.

خشم‌زدایی شمس از نظر اجتماعی نیز شایان توجه است. شمس در عصر استبداد خودکامگان و اوج سلطه‌ی مغول بر ایران، درس مقاومت در برابر ستم می‌دهد. بدین سان شمس یک صوفی پرخاش‌گر و تهدیدگر برای یاسای چنگیزی است.

شاید راز بخش مهمی از عدم محبوبیت شمس را نزد ارباب قدرت باید در همین تسلیم‌ناپذیری و پرخاش‌گری او جستجو کنیم.

طبع تند و سخنان شمس در بسیاری از موارد یک نوع قطعنامه اعتراض و یک نوع اعلام جنگ است. او خیلی کم به عقاید و سنن عصر خویش گردن می‌نهد و غالبا می‌تازد و تسلیم در کارش نیست.

چشم محمد روشن که تواش امتی!

امت باشی؟ حضرت حق فخر کند؟! دست تو بگیرد؟! به موسی و عیسی بنمایاند؟!

مباهات کند که چنین کس امت من است؟!

اکنون خدای تعالی در این ماه (رمضان) حاضر است و ناظر؟ و ماه‌های دیگر غافل است و غایب؟! کدام ماه حاضر است تا یادش کنیم؟! زهی مشتی احمق!!

انسان کامل

ابعاد یک شخصیت جامع یا شرایط نیل به کمال بلوغ انسانی از نظر شمس عبارتند از ابعاد چهارده گانه زیر.

شمس می‌داند که انسان کامل با شرایط چهارده گونه او بسیار نادر است. لیکن با این وصف، انسان کامل یک مثال افلاطونی یک موجود خیالی و انتزاعی نیست. انسان کامل می‌تواند هدف تربیتی دیگران باشد.

هر کس می‌تواند خودش را با ابعاد انسان کامل مقایسه کند. کم و کاستی‌های خود را نسبت به آن ترمیم کند و خود را هرچه بهتر و بیشتر بسازد و کامل گرداند.

۱- اندیشمندی:

اندیشه در نظر شمس بیشتر مفهوم خردمندی و عقل معاش می‌دهد. معنی آن عبرت آموختن از لغزشهای گذشته و پیشگیری از تکرار آنها در آینده است:

اندیشه چه باشد؟

در پیش نظر کردن، که آنها که پیش از ما بودند، سودمند شدند از این کار و ازین گفت یا نه؟ و پس به آینده هم نظر کند. یعنی عاقبت کار چه باشد؟

اما شمس معتقد است که همه کس به چنین بلوغی از اندیشمندی و آینده‌نگری فرجام‌بینانه نمی‌رسد. و با تاسف برای عده‌ای یاد می‌کند که «امید آن‌را نمی‌بینم که پیش از ندامت از خواب غفلت بیدار شوند.»

۲- بینش‌مندی:

یا همان روشن‌بینی و به اصطلاح خود شمس گشاد باطنی. بینش‌مندی درک شهودی است و این در مکتب شمس والاترین مرحله توانایی درک ذهنی انسان بالغ است.

طریق از این دو بیرون نیست:

یا از طریق «گشاد باطن» چنان که انبیا و اولیا! و یا از طریق «تحصیل علم» که آن نیز مجاهده و تصفیه است. از این هر دو بماند، چه ماند غیر دوزخ؟

متاسفانه سخنان شمس در این‌باره زیاد نیست. به خصوص که شمس بر خلاف بیشتر درویشان با چله‌نشینی و ریاضت افراطی نیز مخالف است.

۳- وقت‌سنجی:

انسان کامل در هر سه بعد زمان (گذشته، حال و آینده) به تعادل می‌نگرد.

قومی هستند که پیش ایشان این باشد که: همه کارهات حواله به فردا باد!

یعنی «امروز» چه شد؟ «امروز» را برون کردند؟

چه گناهی کرده بود «امروز» که از حساب بماند؟

۴- خود آگاهی:

انسان کامل در همه حال خود را همانگونه که هست با انصاف تمام ارزیابی می‌کند. نه بیشتر و نه کمتر. با این خودآگاهی است که لغزشهای خود را تصحیح می‌کند. بر ضعف‌های خود اگر بتواند چیره می‌شود و اگر نتواند آنها را همانگونه که هستند نه به افراط و نه به تفریط می‌پذیرد.

در آن کنج کاروانسرایی بودم. آن فلان گفت که به خانقاه نیایی؟
گفتم من خود را مستحق خانقاه نمی‌بینم. خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای حاصل کردن نباشد. من آن نیستم.
گفتند به مدرسه نیایی؟
گفتم من آن نیستم که بحث توانم کردن.

۵- خویشتن داری:

یعنی تسلط بر نفس، خاموشی بهنگام، پاسخگویی بهنگام، و قهر بهنگام. لازمه خویشتن‌داری غنای روحی، تعادل روحی و رسایی و تشخیص و تیزیابی می‌باشد.

ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویش، و بر کلام خویش، و سکوت خویشتن، و قهرها در محل قهر، و لطف در محل لطف و جواب در محل جواب.

۶- خودیاری و خودمختاری:

انسان کامل بستگی اسارت آمیز به دیگران ندارد. او دیگران را ارزیابی می‌کند و قدر بزرگان را می‌شناسد اما تابع و اسیر آنها نیست. انسان کامل رها از وابستگی‌های اسارت‌زای بشری است. او همبسته است. ولی وابسته نیست.

بعضی کاتب وحی‌اند و بعضی محل وحی‌اند. جهد کن تا هر دو باشی.
هم محل وحی باشی و هم کاتب وحی خود باشی.

۷- دیگرخواهی و مردم‌داری:

انسان کامل خودخواه نیست و غمخوار عالم است. او خود را در برابر مردم مسوول می‌داند.

اگر در این راه که می‌روی، مجاهده می‌کنی و شب و روز می‌کوشی صادقی،
چرا دیگری را راه نمی‌نمایی؟ و او را به خواب خرگوش درمی‌اندازی؟

۸- ایثار و فداکاری:

دیگر خواهی انسان کامل حرفه‌ای و مصلحتی نیست و حد و مرز ندارد. ترجیح منافع دیگران در همه حال بر مصالح شخصی خصوصیت بارز یک انسان کامل است. معنی ایثار در خور انسان کامل از نظر شمس تنها بذل مال نیست. اما بذل مال نخستین گام ایثار است.

طریق این است که اول ایثار مال و بعد از آن کارهای بسیار.

۹- رها سازی و استقلال بخشی:

انسان کامل (نه با لطف و قهر) نمی‌خواهد از دیگران برای خود پیرو و برده بسازد. او انسانها را بخاطر خود آنها می‌خواهد. به عبارت دیگر انسان کامل استعمارگر نیست بلکه رهایی‌بخش است.

نه خادم کس بود و نه مخدوم کس. انصاف بده که خوش جهانی دارد

۱۰- فروتنی و گردنکشی:

انسان کامل در برابر زورگویان گردنکش و مقاوم است و در برابر زیردستان فروتن و مهربان.

من سخت متواضع می‌باشم با نیازمندان صادق.
اما سخت با نخوت و متکبر می‌باشم با دیگران!

۱۱- رهایی از پیش‌داوری:

**اگر تو را صد هزار درم و دینار و این قلعه پر از زر باشد و به من نثار کنی، من در پیشانی تو بنگرم.
اگر در پیشانی نوری نبینم پیش من آن قلعه پر از زر همان باشد و تل سرگین همان!**

۱۲- عشق و آرمان:

انسان کامل صاحب آرمان و هدف است و به آرمان خویش هر چه باشد ایمان و عشق می‌ورزد. انسان کامل هدف‌آگاه و بی‌هراس است.

۱۳- اصالت و خلاقیت:

انسان کامل اصیل است. در درک و خلاقیت بر خود تکیه دارد نه بر دیگران. شمس تبعیت و تقلید را محکوم می‌کند و آن را در خور انسان کامل نمی‌داند و حتی سرچشمه تمام بدبختی‌ها را تقلید کورکورانه می‌داند.

در خانقاه نصرالدین وزیر جمیع علما و شیوخ و عرفا و امرا و اعیان حاضر بودند. و هر یکی در انواع علوم و فنون و حکم کلمات می‌گفتند و بحث‌های شگرف می‌کردند. در گوشه‌ای مراقب نشسته بودم و هیچ نمی‌گفتم. از ناگاه بانگ بر ایشان زدم که تا کی به عصای دیگران به پا روید؟ این سخنان که گویید سخنان مردم آن زمان است. و چون شما مردان این عهد شمایید، اسرار و سخنان شما کو؟

۱۴- استقامت و پایداری:

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد. زیرا داند که آن مراد (خداوند) در بی‌مرادی پیچیده است. در آن بی‌مرادی امید مراد است.

wWw.farhangVAservat.com

• گزیده سخنان شمس

درباره انسان

ایام را مبارک باد از شما. مبارک شمایید. ایام می‌آید تا به شما مبارک شود. شب قدر در ما «قدر» تعبیه کرده است.

نگویم خدا شوی. کفر نگویم. آخر اقسام نامیات و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلک،
این همه در آدمی هست! و آنچه در آدمی هست در اینها نیست.
زهی آدم که هفت اقلیم و همه وجود، ارزد

نسخهی گنج یافتند که به فلان گورستان باید رفت و پشت به فلان سنگ بزرگ باید کرد. و روی به سوی مشرق، و تیر بر کمان نهاد، و انداختن!
آنجا که تیر افتاد گنج است.
رفت و انداخت، چندان که عاجز شد. نمی‌یافت، و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازان دوراندار، انداختند، البته اثری ظاهر نشد!
چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که: نفرمودیم که کمان را بکش.
آمد. تیر به کمان نهاد و همانجا پیش او افتاد!

این قدر عمر که تو را هست در تفحص حال خود خرج کن. در تفحص عالم چه خرج کنی؟
شناخت خدا عمیق است؟
ای احمق! عمیق تویی. اگر عمقی هست آن تویی.

آورده‌اند که دو دوست مدتها با هم بودند. روزی نزدیک شیخی رسیدند. شیخ گفت:
چند سال است که شما هر دو هم صحبتید؟
گفتند: چندین سال.
گفت: هیچ میان شما در این مدت منازعتی بود؟
گفتند: نی. الا موافقت
گفت: بدانید که شما به نفاق زیسته‌اید. لابد حرکتی دیده باشید که در دل رنجی، و انکاری آمده باشد به ناچار؟
گفتند: بلی

wWw.farhangVAservat.com

ابایزید به حج رفتی و حریص بود به تنها رفتن. نخواستی که با کسی یار شود. روزی شخصی را دید که پیش، پیش او می‌رفت. در او نظر کرد، در سبک راه رفتن او! ذوقی او را حاصل می‌شد. با خود متردد شد که: عجب! با او همراه شوم؟ شیوه‌ی تنها روی را رها کنم که خوش همراهی است.

باز می‌گفت که با حق باشم رفیق!

باز می‌دید که ذوق همراهی آن شخص می‌چربید بر ذوق رفتن به خلوت. در میان مناظره مانده بودم که: کدام اختیار کنم؟ آن شخص رو را پس کرد و گفت: نخست تحقیق کن که منت قبول می‌کنم به همراهی؟

چون خود را به دست آوری، خوش می‌رو. اگر کسی را یایی، دست به گردن او درآور! و اگر کسی دیگر را نیابی، دست به گردن خویش درآور.

درویشی چیزی می‌خواست. آن صاحب دکان دفعش گفت که: حاضر نیست.

گفتم این درویش عزیز بود. چرا بدو ندادی؟

گفت خداش روزی نکرده بود!

گفتم: خداش روزی کرده بود. تو منع کردی.

این طریق را چگونه می‌باید؟ این همه پرده‌ها و حجاب گرد آدمی درآمده!

عرش غلاف او (مانع او)، کرسی غلاف او، هفت آسمان غلاف او، قالب غلاف او، روح حیوانی غلاف، غلاف در غلاف و حجاب در حجاب! تا آنجا که معرفت هست، غلاف است و دیگر هیچ نیست.

درباره دیگران

مردم سه دسته اند: اهل دنیا، اهل آخرت و اهل حق!
«شبلی» اهل آخرت است و مولانا جلال الدین اهل حق.
و آنچه مراست جز حضرت مولانا سه کس دیگر بس است:
شیخ صلاح الدین (زرکوب) ، شیخ حسام الدین(چلپی) و مولانا بهاءالدین (فرزند مولوی)

درباره شیخ محمد محی الدین عربی

در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که:
فلان خطا کرد و فلان خطا کرد!
و آنگاه او را دیدمی که خود خطا کردی.
وقتها به او بنمودمی. سر فرو انداختی و گفتی:
«ای فرزند! تازیانه میزنی؟»

نیکو همدرد بود! نیکو مونس بود!
شگرف مردی بود شیخ محمد. اما در متابعت نبود.
(پیروی از دستورات ظاهری دین مثل نماز را نمیکرد)
مرا از او فایده بسیار بود اما نه چنانچه از شما (مولوی).

درباره منصور حلاج

اگر از حقیقت خبر داشتی، اناالحق نگفتی!

منصور را هنوز «روح» تمام جمال ننموده بود.
اگرنه اناالحق چگونه گوید؟
حق کجا و «انا» کجا؟ این «انا» چیست؟ این حرف چیست؟

درباره بایزید بسطامی

ابایزید نفس خود را فربه دیده گفت:
– «از چه فربیی؟»
گفت: «از چیزی که نتوانی آن را دوا کردن!
و آن آنست که خلق آیند تو را سجود کنند و تو خود را مستحق آن سجود میبینی!»
گفت: «تو غالب! عاقبت من نتوانم تو را مغلوب کنم.»

ابایزید را اگر خبری بودی هرگز «انا» نگفتی.
«شهاب هریوه» در دمشق که گبر (منکر) خاندان پیامبر بود میگفت که:
مرگ بر من. همچنین است که بر پشت شخص ضعیف بار گران نهاده باشند.

درباره شیخ اشراق، شهاب الدین سهروردی

میآمدند به خدمت این شهاب در دمشق، هزار معقول میشنیدند. فایده میگرفتند. سجود میکردند. برون میآمدند و میگفتند:

– فلسفی است. الفیلسوف: دانا به همه چیز!

من آن را از کتاب محو کردم. گفتم:

– آن خداست که داناست به همه چیز! نبشتم: الفیلسوف: دانا به چیزهای بسیار!

قیامت را منکر بودی. گفت:

– الا (مگر) فلک از سیر باز ایستد!

آن شهاب اگرچه کفر میگفت، اما صافی و روحانی بود.

آن شهاب را آشکارا کافر میگفتند آن سگان!

– شهاب کافر چون باشد؟

شهاب الدین را علمش بر عقلش غالب بود. عقل میباید که بر علم، غالب باشد. دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود.

این شهاب الدین میخواست که این درم و دینار برگیرد که سبب فتنه هاست.

و بریدن سرها و دستها.

درباره فخرالدین محمد رازی:

فخر رازی از اهل فلسفه بوده است، یا از آن قبیل. خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد. آغاز کرد که:

– چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع، همه کتابهای اولیان و آخریان را بر هم زدم. از عهد افلاطون تا اکنون، هر تصنیف که معتبر بود، پیش من شبهت هر یکی معین شد و روشن است.

و دفترهای اولیان را همه بر هم زدم و حد هریکی بدانستم. و اهل روزگار خود را برهنه کردم و حاصل هریک را بدیدم. فلان فن را، بجایی رسانیدم تا وهم گم شد!

امیر از جهت طعن میگویدش:

– و از آن علمک دیگر (فرمانروایی) نیز که من میدانم، تو کناری!

فخر رازی چه زهره داشت که گفت:

– محمد تازی چنین میگوید و محمد رازی چنین میگوید!

این مرتد وقت نباشد؟
این کافر مطلق نبود!؟
مگر توبه کند!

-سیف زندگانی؟!
او چه باشد که فخر رازی را بد گوید؟
او (فخر رازی) تیز دهد، همچو او، صد هست شوند و نیست شوند!
همشهری من؟
چه همشهری؟ خاک بر سرش!

درباره خیام

شیخ ابراهیم بر سخن خیام اشکال آورد که او سرگردان بود.
باری بر فلک تهمت می‌نهد، باری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرت حق،
باری نفی می‌کند و انکار می‌کند، باری اثبات می‌کند.
باری اگر می‌گوید، سخنانی در مدح تاریکی می‌گوید.

درباره مولانا

درباره روابط خود با مولانا

خوب گویم و خوش گویم. از اندرون، روشن و منورم. آبی بودم. بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد و روان شد. اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم.

مرا میباید ظاهر شود که زندگانی ما با هم به چه طریق است؟
برادری است و یاری؟ یا شیخی است و مریدی؟
این خوشم نمیآید که استادی و شاگردی.
اکنون تو فضل مینهی مرا بر خود، ... سبب فراق اگر بود این بود که آنکه مرا نمیآموزی.
من چون اینجا آموختن بیابم، رفتن به شام رعنایی و ناز باشد.
الا من معامله را مینگرم. مثلا:
من چون ترش میباشم تو ترش میباشی.
چون من میخندم، تو میخندی.

من سلام نمیکنم، تو هم سلام نمیکنی.
آخر تو را خود عالمی است جدا و فارغ از عالم ما!

تنهات یافتم.
هریکی به چیزی مشغول و بدان مشغول و دل خرسند:
بعضی روح بودند، به روح خود خود مشغول بودند.
بعضی به عقل خود ، بعضی به نفس خود.
تو را بی کس یافتم.
همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود.
تنهات رها کردند.
من یار بی یارانم.

ستایش مولانا آن باشد که سبب راحت و خشنودی او. چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند!
و هر چه مرا رنجانید، به دل مولانا رنج می‌رسد.

درباره تغییر شخصیت مولانا از واعظی سخنور به مجنونی عاشق.

تو آنی که نیاز مینمایی!
آن نبودی که بی نیازی و بیگانگی مینمودی! آن دشمن تو بود!
از بهر آن میرنجانیدمش که تو نبودی!
آخر من تو را چگونه رنجانم که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژه من در خلد
و پای تو را خسته کند!

درباره عظمت مولانا

من شیخ را میگیرم و مواخذه میکنم. نه مرید را!
آنگه نه هر شیخی را، شیخ کامل را.

آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم و دشنام ها دادم! و او خموش!
و سرش را شکستم و او خموش!
آن یکی می غلطد و در روی خاک میمالد و میآید سوی من.
میگویندش: غلط، غلط. آخر مظلوم فلانی است (آن شیخ) که چندین صبر کرد!
(آن شیخ) گفت: مرا بگذارید. مظلوم این است به معنی!

از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او!
و آن سرشکسته پیش آمد و تبسم میکرد و میغلطید و نعره میزد!

سلطان ولد (فرزند مولانا) فرمود که:

روزی حضرت والدم در مدح مولانا شمس الدین مبالغ عظیم میفرمود،

و از حد بیرون، مقامات و کرامات و قدرتهای او را بیان کرد که من از غایت شادی بیامدم و بر در حجره او ایستادم.

شمس فرمود که بهاءالدین چه لاغ است؟ گفتم: پدرم اوصاف شما را بسیار کرد.
گفت: والله والله من از دریای عظمت پدرت یک قطره بیش نیستم. اما هزار چندانم که فرمود!
باز به حضرت مولانا آمدم. سر نهادم که: مولانا شمس الدین چنین گفت.
مولانا فرمود: خود را ستود و عظمت خود را نمود و صد چندانست که فرمود!

یک قول مولانا پیش من هزار دینار صره باشد. زیرا دری که بسته بود، باز از او شد
والله که من در شناخت مولانا قاصرم! و مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که وی را نبوده است!
مولانا را بهتر دریابید تا بعد از آن خیره نباشید.
همین صورت خوب و سخن خوب که می‌گوید راضی نشوید که ورای این چیزی هست.
آن را طلبید از او.

وقتها شیخ محمد سجود کردی و گفتی بنده‌ی اعل شرعم.
اما متابعت (پیروی از دستورات دین) نداشت. مرا از او فایده‌ی بسیار بود. اما نه چنانکه از شما.
شما در بند آن نیستید که بنمایید به فرزند و غیر فرزند...
یکی هزار جهد می‌کند که از خود چیزی بنماید و یکی به صد حیلت خود را پنهان می‌کند!

درباره خود

خودستایی ها

گفتند: ما را تفسیر قرآن بساز.
گفتم: تفسیر ما چنان است که می‌دانید. نی از محمد! و نی از خدا! این «من» نیز منکر می‌شود مرا.
می‌گویمش: چون منکری، رها کن، برو. ما را چه صداع (دردسر) می‌دهی؟

می‌گوید: نی. نروم!
سخن من فهم نمی‌کند. چنان که آن خطاط سه گونه خط نوشتی:
یکی او خواندی، لا غیر .... یکی را هم او خواندی هم غیر او .... یکی نه او خواندی نه غیر او.
آن خط سوم منم که سخن گویم. نه من دانم، نه غیر من.

آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است.
او چه دیده است؟ چیزی که ندیده است و خبر ندارد، چگونه می‌گوید؟
آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم که مانند مرا بیرون انداخته‌اند. همچنانکه از دریا به گوشه‌ای افتد.
چنینم. تا آنها چون بوده‌اند؟

فروتنی‌ها و تواضع‌ها

جماعتی گفتند همه سر بر زانو نهید و زمانی مراقب باشید. بعد از آن یکی سر برآورد که: تا اوج عرش و کرسی دیدم! و آن یکی گفت: نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت. و از فضا در عالم خلا می‌نگرم! ... اما من چندانکه نظر مـی‌کـنم جـز عجز خود نمی‌بینم.

در آن کنج کاروانسرایی بودم. آن فلان گفت که به خانقاه نیایی؟
گفتم من خود را مستحق خانقاه نمی‌بینم. خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای حاصل کردن نباشد. من آن نیستم.
گفتند به مدرسه نیایی؟
گفتم من آن نیستم که بحث توانم کردن.
اگر تحت‌اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم و اگر به زبان خود بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند.
من غریبیم و غریب را کاروانسرا خوش است. صحبت با ملحدان خوش است که بدانند من ملحدم.

گفت دربان که تو کیستی؟
گفتم این مشکل است تا بیاندیشم!
بعد از آن می‌گویم: پیش از این روزگار، مردی بوده است بزرگ، نام او «آدم» !من از فرزندان اویم.

آرمانها و اعتقادات

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم.
تا تو، چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم که: «از خود ملول شده بودم.»
اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می‌گویم فهم کند. دریابد.

من عادت به نبشتن نداشته‌ام. هرگز!
چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و در هر لحظه مرا روی دگر دهد!

هر یکی می‌گفتندی به اندازه‌ی خویش، به نوبت.
چون نوبت من رسید، هرچند الحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم: نمی‌گویم.
آنجا درویشی بود. سر فرود آورد و او هیچ نگفته بود. میلم شد به گفتن.
گفتم: آدمی می‌باید که در همه عمر یک بار خطا کند!
اگر کند باقی عمر بر آن مستغفر باشد بر سنت پدر (آدم ابوالبشر).
راست نتوانم گفتن. که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون کردند.
اگر تمام راست کنمی، به یکبار همه شهر مرا بیرون کردندی.

خاطرات و گفت و شنودها

هر یکی می‌گفتندی به اندازه‌ی خویش، به نوبت.
چون نوبت من رسید، هرچند الحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم: نمی‌گویم.
آنجا درویشی بود. سر فرود آورد و او هیچ نگفته بود. میلم شد به گفتن.
گفتم: آدمی می‌باید که در همه عمر یک بار خطا کند!
اگر کند باقی عمر بر آن مستغفر باشد بر سنت پدر (آدم ابوالبشر).

گفتم: می‌روم امشب نزد آن نصرانی (مسیحی) که وعده کرده‌ام شب بیایم.
گفتند: ما مسلمانیم و او کافر. بر ما بیا.
گفتم: او به سر مسلمان است. زیرا تسلیم است. و شما مسلمان نیستید.
گفتند: بیا! تسلیم به صحبت حاصل شود.
گفتم: از جانب من هیچ حجابی نیست، و پرده‌ای نیست. بسم‌الله بیازمایید.
آن یکی آغاز کرد: ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا روانه ساختیم (از قرآن)
از دهانم بجست که: خاموش! تو را از این آیت نصیبه‌ای نیست. خشکی کجا و تو کجا؟
خواست که سوال کند. گفتم: ارا بر من چه سوال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من مرید نگیرم.

کودکی بود. کلمات ما بشنید. هنوز خرد بود. از پدر و مادر بازماند. همه روز حیران ما بودی...
سر بر زانو نهاده بودی همه روز. پدر و مادر نمی‌یارستند که با او اعتراض کردن. وقت‌ها بر در گوش داشتمی که او چه می‌گوید: این بیت شنیدمی:
در کوی تو عاشقان پر آیند و روند / خون جگر از دیده گشایند و روند / من بر در تو، مقیم مادام چو خاک / ورنه

دگران، چو باد آیند و روند
گفتمی باز گوی. چه گفتی؟ گفت: نه.
به هجده سالگی بمرد.

دی آمد فلانی که از من بدو نقلی کرده بودند.
در روی من جست و گفت: مرا چنین چون گفته‌ای؟ من چندین خدمت بزرگان کرده‌ام. مرا همه پسندیده‌اند و جسته‌اند و رها نمی‌کرده‌اند که جدا شوم.
گفتم: این سخن را باادب‌تر پرس تا جوابت گویم!
گفت: ساعتی بنشینیم تا نفس ساکن شود، تا باادب‌تر توانم گفتن.
گفتم: دو ساعت بنشین. ساعتی بنشست. همان آغاز کرد که پیش:
همه پسندیده و روشن بوده‌ان و همه القاب روشن نیکو گفته‌اند. پیش تو چگونه است که بر خلاف آنم؟ اکنون بیا، تو چه لقب می‌کنی؟
گفتم: اگر مسلمان شوی، مسلمان! و اگر نه کافر و مرتد و هرچه بدتر!
اکنون اگر بی‌نفس (بدون خودستایی) سخن می‌گویی، بگو و اگر نه جوابت نمی‌گویم.

داستانها و تمثیلها

آن شخص توبه کرد و عزم حج کرد. در بادیه پای آن مرد از خار مغیلان بشکست. قافله رفته و در آن حالت نومیدی، دید که آینده‌ای (امیدی) از دور می‌آید. به دعا گفت: «به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص کن.»

آن رهرو پای در هم بست و او را به کاروان رسانید. در حال گفت: «بدان خدایی که بی‌شریک است، بگو که تو کیستی که این فضیلت تو راست؟»

او دامن می‌کشید و سرخ می‌شد و می‌گفت: «تو را با این تجسس چه کار؟ از بلا خلاص یافتی و به مقصود رسیدی.»

گفت: «به خدا که دست از تو ندارم تا نگویی.»

گفت: «من ابلیسم.»

کسی که در ابلیس اعتقاد می‌بندد و به اعتقاد به او می‌نگرد، به مرادی می‌رسد. و آنکه در پیامبر بی‌اعتقاد می‌نگرد، به عکس و خواری گمراه می‌شود. همچون ابوجهل!

هر قصه را مغزی هست. قصه را جهت آت مغز آورده‌اند. نه از بهر دفع ملالت!

به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن «غرض» در آن بنمایند.

شیخ گفت: خلیفه منع کرده است از سماع کردن!

درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیب حاذق آوردند. نبض او گرفت. این علت‌ها (بیماریها) و اسباب که خوانده بود ندید.

درویش وفات یافت. طبیب بشکافت گور او را و سینه‌ی او را و عقده را بیرون آورد. همچون عقیق بود. آن را به وقت حاجت بفروخت. دست به دست رفت تا به خلیفه رسید.

خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت. می‌داشت در انگشتر. روزی در سماع فرونگریست. جامه آلوده دید از خون! چون نظر کرد هیچ جراحتی ندید. دست برد به انگشتری. نگین را دید گداخته!

خصمان را که فروخته بودند، باز طلبید تا به طبیب رسید. طبیب احوال بازگفت!

جماعتی رفتند که سر آب فرات را ببینند. دو سال راه کردند. دیدند که از سر کوهی برون می‌آید. یکی بر رفت. چرخ زد که:

«خوش است.» و فرو رفت. دیگری همین.

بعضی گفتند: خدا داند ایشان را چه می‌شود؟ فروشان می‌کشند؟ یا چیست؟

بعضی بازگشتند و خبر آوردند که: تا آنجا رسیدیم و یاران رفتند. دگر نمی‌دانیم!

چنانکه مرغابی با مرغ نهند. چون به دریا روند اینها تا لب آب آمدند که:

وای! مرغابی رفت!

سماعی درنمی‌گرفت. شیخ گفت: بنگرید! به میان صوفیان ما اغیاری هست؟ نظر کردند و گفتند که: نیست! فرمود که:

کفش‌ها را بجویید. گفتند: آری. کفش بیگانه‌ای هست! گفت: آن کفش بیگانه را از خانقاه بیرون نهید. در حال سماع درگرفت.

قزوینی محتسب شد. مادر را بکشت تا ملحدان بدانند که پروا نیست او را!!!

چیزهاست. نمی‌آرم گفتن. ثلثی گفته شد.

آرمانگرایی ها

درباره کسب علم و معرفت

هنوز ما را اهلیت گفتن نیست. کاشکی اهلیت شنیدن بودی.
تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن!
بر دل‌ها مهر است. بر زبان‌ها مهر است. و بر گوش‌ها مهر است.

تو را مقام استماع است. تو سخن گویی؟ از مقصود دور می‌مانی و دورتر می‌رانی از خود مقصود را.

سخن پیش سخندان گفتن بی‌ادبی است. مگر به طریق عرضه کردن.

آری. چون درویش سخن آغاز کرد، اعتراض نباید کرد بر وی!

آری قاعده این است که هر سخن که در مدرسه، تحصیل کرده باشند به بحث، فایده‌ی آن زیادت شود!

اما سخن شهودی آن درویش از این فایده و بحث دور است.

تحصیل علم جهت لقمه‌ی دنیوی چه می‌کنی؟ این رسن از بهر آن است که از این چاه برآیند.

نه بهر آنکه به چاه‌های دیگر فرو روند.

درباره دین و شریعت

بالای قرآن هیچ حرفی نیست. بالای کلام خدا هیچ نیست.

اما این قرآن که عوام گفته است جهت راه نمودن و امر و نهی، ذوق دگر دارد و آنکه با خواص می‌گوید ذوق دگر!

گفتم علمای اسلام را با هم چگونه دویی و اختلاف باشد؟

آن دو دیدن و آن تعصب کار توست. ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سرکش کنار گرفتی!

بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند؟

چشم محمد روشن که تواش امتی!

امت باشی؟ حضرت حق فخر کند؟ دست تو بگیرد؟ به موسی و عیسی بنمایاند؟

مباهات کند که چنین کس امت من است؟

می‌گوید ای خدا چنین کن و ای خدا چنین مکن!

چنان باشد که گویند: ای پادشاه! آن کوزه را برگیر. اینجا بنه!

این بکن! و آن مکن!

چون به سوی کعبه نماز می‌باید کرد، فرض کن آفاق عالم جمله جمع شدند گرد کعبه حلقه کردند و سجود کردند. چون کعبه را از میان حلقه بگیری، نه سجود هر یکی سوی همدگر باشد؟

دل خود را سجود کرده‌اند.

درباره لذت سماع و درک معنی

گفت: نماز کردند؟ گفت: آری.

گفت: آه!

گفت: نماز همه عمرم به تو دهم. آن آه را به من بده!

لحظه‌ای برویم به خرابات بیچارگان را ببینیم!

آن عورتکان (روسپیان) را خدا آفریده است. اگر بدند یا نیکاند، در ایشان بنگریم.

در کلیساها هم برویم و ایشان را نگریم!

سماعی است که فریضه (واجب) است و آن سماع اهل حال است و فرض عین است.

چنانکه پنج نماز و روزه‌ی ماه رمضان و چنانکه آب خوردن و نان خوردن به وقت ضرورت.

فرض عین است اصحاب حال را! زیرا مدد حیات ایشان است.

اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است، صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد.

و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.

خواص را سماع حلال است. زیرا دل سلیم دارند.

از دل سلیم اگر دشنام به کافر صد ساله رود، مومن شود. اگر به مومن رسد، ولی شود.

رقص مردان خدا، لطیف باشد و سبک! گویی برگ است که بر روی آب می‌رود.

اندرون چون کوه و برون چون کاه!

هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید!

اگر در مشرق موسی در رقص باشد و اگر محمد در مغرب باشد، هم در رقص بود و در شادی.

کلمات قصار

اعتقاد و عشق دلیر کند. و همه ترس‌ها ببرد.

هر اعتقاد که آن را گرم کرد، آن را نگه دار! و هر اعتقاد که تو را سرد کرد، از آن دور باش.

محمدی آن باشد که شکسته‌دل باشد. پیشینیان شکسته‌تن بودند.

کافران را دوست می‌دارم. از آن جهت که دعوی دوستی نمی‌کنند. می‌گویند: ما کافریم! دشمنیم!

حق به دست من است. با من نیست.

دل من خزینه‌ی کسی نیست. خزینه‌ی حق است.

صد هزار درم با من خرج کنی، چنان نباشد که حرمت سخن من، بداری.

می‌پنداری آنکس که لذات برگیرد، حسرت او کمتر باشد؟

حقا که حسرت او بیشتر باشد. زیرا که او به این عالم بیشتر خوی کرده باشد.

آزادی در بی‌آرزویی است.

عقل تا درگاه ره می‌برد. اما اندرون خانه ره نمی‌برد. آنجا عقل حجاب است. دل حجاب است. و سر حجاب!

گفتن، جان کندن است و شنیدن، جان پروردن!

مرد چون پیر شود طرح کودکان گیرد.

طنزها

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند. در راه حلوایی یافتند. گفتند:
– بی‌گاه است. فردا بخوریم. و این اندک است. آن کس خورد که خواب نیکوتر دیده باشد.
غرض آن بود که مسلمان را حلوا ندهند. مسلمان نیمه‌شب برخاست و جمله حلوا را بخورد.
بامداد عیسوی گفت: دیشب عیسی فرود آمد و مرا بر کشید به آسمان!
جهود گفت: موسی مرا در تمام بهشت برد!
مسلمان گفت: محمد آمد و مرا گفت ای بیچاره! یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی به بهشت برد. تو محروم بیچاره برخیز و این حلوا را بخور!
آنگه من برخاستم و حلوا را خوردم.
گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی! آن ما همه خیال بود و باطل!

صوفی‌یی گفت: شکم را سه قسم کنم. ثلثی نان، ثلثی آب، ثلثی نفس.
آن صوفی دیگر گفت: من شکم را پر نان کنم. آب لطیف است و جای خود باز کند.
ماند نفس. خواهد برآید، خواهد برنیاید!

یکی مزینی (آرایشگری) را گفت: تارهای موی سپید از محاسنم چین.
مزین نظری کرد. موی سپید بسیار دید. ریش ببرید به یک بار و به دست او داد.
گفت: تو بگزین که من کار دارم.

واعظی خلق ر ا تحریص می‌کرد بر زن خواستن و تزویج کردن و احادیث می‌گفت. و زنان را تحریص می‌کرد بر شوهر خواستن.

و آنکس را که زن دارد، تحریص می‌کرد بر میانجی کردن و سعی نمودن در پیوندیها و احادیث می‌گفت.
بسیار که گفت: یکی برخاست که: «الصوفی ابن‌الوقت (صوفی فرصت‌طلب است) من مرد غریبم. مرا زنی می‌باید.»

واعظ رو به زنان کرد و گفت: میان شما کسی هست که رغبت کند؟
گفتند که هست! گفت تا برخیزد و پیش‌تر آید. زنی برخاست. پیشتر آمد.
گفت: رو باز کن تا تو را ببیند. که سنت این است از رسول که پیش از نکاح یکبار ببینند.
زن روی باز کرد. واعظ گفت: ای جوان بنگر. گفت: نگریستم. گفت: شایسته هست؟ گفت: هست.
گفت: ای زن! چه داری از دنیا؟ گفت: خرکی دارم. سقایی کند. و گاهی گندم به آسیا برد و هیزم کشد. اجرت آن را به من دهند.

واعظ گفت: دیگری هست؟ گفتند: هست. همچنین پیش آمد و روی نمود. جوان گفت: پسندیده است. واعظ گفت: چه دارد؟
کسی گفت: گاوی دارد. گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد. اجرت به او رسد.
واعظ گفت: دیگری هست؟ گفتند: هست. گفت: جهاز چه دارد؟ گفتند باغی دارد.

واعظ روی به جوان کرد و گفت: اکنون تو را اختیار است. از این هر سه، آنکه موافق‌تر است، قبول کن.
آن جوان بن گوش خاریدن گرفت! واعظ گفت: زود بگو. کدام می‌خواهی؟
جوان گفت: خواهم که بر خر نشینم و گاو پیش کنم و به سوی باغ روم.

گفت: آری. ولی چنان نازنین نیستی که تو را هر سه مسلم شود.

وزیر گفت: هزار دینار بستان، و این حرکت که شنیدی باز مگوی!
هزار دینار بستد و گفت: ای مردم. بدانید این باد که وزیر رها کرد، من رها کردم!

دو عارف، با هم مفاخرت می‌کردند در اسرار معرفت(مقام خودشان را به رخ هم می‌کشیدند)
آن یکی می‌گفت که: آن شخص که بر خر نشسته است، می‌آید به نزد من. آن خدا است!
آن دگر می‌گوید: نزد من، خر او خدا است!!!

گفت: فرق چیست میان جزو و جزیی و میان کل و کلی؟
گفت: آری!!!
گفت: فرق چیست؟ آری کدام است؟
خندید و گفت: خوش است!

آن یک، یکی را پرسید که فلان مرد اهل است؟
گفت: پدرش اهل بود. فاضل بود.
گفت: من از پدرش نمی‌پرسم. از وی می‌پرسم.
گفت: پدرش سخت اهل دل بود!!

گفت: می‌شنوی چه می‌گویم؟

گفت: تو نمی‌شنوی! من می‌شنوم. کر نیستم. می‌دانم چه می‌پرسی.

منبع: www.seapurse.com/Articles-Shams.htm



ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده،

سراسیمه و آشفته سوداست خدایا...

«گروه شمس» شرکت انتشارات فکر روز
www.farhangVAservat.com